دیوان ظهیر



آنست که شعر در شریعت منهی نیست و هر آینه ما را ازین فصل غرضی و ازین سخن سببی است
و آن آنست که چون عوایق ایام و نوایب زمان و طوارق حدثان و تواتر محن و
تتابع فتن این ضعیف را از اهل و وطن دور افکند و در فراق مادر و پدر پر غصه و
زحیر گرفتار کرد و بدان خرسند گردانید که چون باد دمد از ایشان نسیمی بوید و چون
کاروان رسد خبری جوید شعر وقد حدث الرکبان ان لو رأیتها
عزت قومها حتی تغیر حالها   مقصود اعظم و مهم اهم آن بود که صحبت
صاحب قران کلام ظهیر الدین طاهر بن محمد الفاریابی رحمة الله دریابد و از صحبت او
بفواید علمی و لطایف حکمی مخصوص گردد روزگار چنانکه بو العجبی اوست که طالب را
بمطلوب نرساند و چهرهٔ مقصود از دیده محجوب گرداند سدی پیش آرزو آورد که [illegible]
فرشته ایست برین بام لاجورد اندود   که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار
چون او بجوار رحمت پیوست و امیدی که ما را بملاقات و مجالست و محاورت او بود
میسر نشد اندیشه رفت که چون از دیدار او محروم ماندیم ابکار افکارش را طلب کنیم
و ایشان را در سلک کتابت کشیم و در حد صیانت نگاه داریم تا دست نااهلان
چندانکه [illegible] ایشان نرسد و چشم اغیار از جمال چهرهٔ ایشان محجوب ماند و کسانی که
گوهر از سنگ و صلح را از جنگ و نور را از نار و فخر را از عار باز نشناسند بر ایشان
تعرض ننمایند همت بر جمع ایشان مقصور شد و اگرچه این طفلان یتیم مانده بودند و
در یتیم ولیکن غبار خمول بر چهرهٔ قبول ایشان نشسته بود معروف بود که حال ایشان
در عتق نفس و نزاهت خُلق و لطافت خَلق و طراوت لفظ و غزارت فضل
معلوم گرداند خود هر یک بزبان حال از زبان مقال پدر خود میگفتند بیت
سخنم خود معرف هنر است   چون نسیمی که آید از گلزار
چون تعریف خویش از زبان پدر خویش بکردند همه را جمع کرده شده و در خور مجلدی

کشیده آمد و چون جمع شد اندیشه رفت که هر اینه صاحب صدری باید که ایشان را در
عقد عنایت او بندیم و در سلک قبول او کشیم چه جواهر نفیس لایق هر دنی و خسیس نبود
و در مکنون در کل مسنون نهادن کار عاقل نباشد و چون خاطر در طلب این مقصود
بسیار نشیب و فراز در نوردید و در اطراف ربع مسکون بگردید کسی را ندید که
این مخدرات در عقد قبول او بستی تا عاقبت عزم جزم کرد که این دفتر را مشحون
چندین گوهر است و مستجمع چندین درر بخزانهٔ خانهٔ صدر روزگار صاحب مطلق عالم
عادل مجد الدولة و الدین ولی الاسلام و المسلمین اختیار الملوک و السلاطین
ملک الصدور فی العالمین باسط العدل و النعم ناشر الجود و الکرم حمید الاخلاق کریم
الاعراق ملجأ العلما و العباد احمد بن محمد مد الله ظلاله فرستند که جوهر را جوهری
داند و گوهر را گوهری بیت قدر سخن در زمانهٔ طبع تو داند
قیمت در ثمین به نزد کرام است
و چون در طرف آذربایجان کس را
از طریق اکرام و انعام بر متنی این حضرت منتی نیست جز این صدر صاحب
قران و یگانهٔ جهان را که بوظایف نعم و لطایف کرم او را گران بار منت
گردانیده است بغایتی که زبان و بیان او بشکر آن نعمت عاجز او
جز آن نبود که خویشتن را شرف عبودیت این حضرت حاصل آرد و بکلی خود
را برین درگاه ببندد تا اعطاء نعمتی و اسداء مکرمتی که در حق این بنده می
فرماید اگر بقدر آن شکر نرود باری زیادت خالی نباشد و لقد در قال بیت
گر آب دهی نهال خود کاشتهٔ ور پست کنی بنا خود افراشتهٔ
پس اگر این صدر روزگار این دعاگوی را در ظل عواطف و کنف عوارف بدارد
بندهٔ از آن خویش عزیز کرده باشد و اگر از نظر عنایت و حجر عاطفت بیندازد
در ملک خویش نقصی آورده باشد پس بحقیقت شکر و شکایت را اینجا مجال نماندست

امروز بنده دیست در فتراک خداوندزاده است نظم

صدرا از بد فلک نترسم تا در کنف کف تو باشم
آن روز که نقلکند سپهرم سازد کرم تو انتعاشم
ایام کزو بناخن غم رخسار وجود می خراشم
چون پشک جرا کند نهانم کز طیب نفس چو مشک باشم
آن شمع منم که در معالی ارواح ملک سزد فراشم
خون می زاید ز شرم آری کز گوشهٔ دل همی تراشم
تا کی کنم از فلک شکایت او کیست کزو بود معاشم
در خدمت آن کزوست روزی او هست کمینه خواجه تاشم
عمر تو دراز باد کز تست هر روز ز تیغ بلا شم
تکمرشدم از عطات چونانک هر لاشه نمیکشد قماشم
در خدمت تو غریق شکرم نه چون دگران رهین آشم
از دست مده مرا که ترسم کان روز که جوییم نباشم

چندانکه رقوم سواد بر صحایف بیاض پایدار است و فلک را گرد کرهٔ
زمین مدار این صدر را که قرهٔ باصرهٔ سعادت است و غرهٔ جبههٔ سیادت
بقا باد و از نوایب زمان و شوایب حدثان مصون و محروس
بالنبی محمد و آله

قال فی الانتباه و یمدح الامیر سیف الدین — البحر المضارع

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست — در حق وی گمان ثبات و بقا خطاست
بنیاد چرخ بر سر آبست ازان قبل — پیوسته در تحرک دوری چو آسیاست
مشکلتر این که گر بشل دور روزگار — روزی دو مهلتی دهدت کوی آن بقا
واثق مشو بعمر که در خواب غفلتست — آنکس که چار بالش امکانش متکاست
چون طینت ز حسرت و محنت سرشته اند — گر بر تو وحش و طیر بگریند هم رواست
ای نی گزین میانه تو مخصوص نیستی — در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست
از ممکنات به ز ملک نیست هیچ کس — او هم اسیر دهشت درگاه کبریاست
وین آسمان که جوهر علویست نام او — بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست
خورشید را که مردمک چشم عالم است — تر دامنی ابر سبب مانع ضیاست
گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور — آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست
از سنگ گریه بین و بکوه کان ترشح است — وز کوه ناله دان و مپندار کان صداست
دریا فتاده در تب لرزست روز و شب — طعم دهان و گونه رویش بران گواست
پیل تمام خلقت محکم نهاد را — از نیش پشه غصه بجد و منتهاست
شیر ژیان که لاف ز سرپنجه میزند — از دست مور در کف صد محنت و بلاست
وان باز نازنین که سر انگشت میگزد — هم محنتست ورنه طپیدنش بر کجاست
طاوس سرخوبان با قید وحشتست — سیمرغ شاه مرغان در جبل انزواست
کبک دری که قهقهه شوق میزند — آسیب قهر پنجه شاهینش در قفاست
وین آدمی که زبده ارکانش می نهند — پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست
غفلت بر سر آمده کاینات و او — هم پای مال شهوت و دست خوش هواست
حال نبات اگرچه نگفتم برین مزاج — میدان و بیگذر که ذبول از پی نماست

دیوان ظهیر فاریابی [illegible]

ملک خدای ثابت و باقیست بعد ازان — آثار خیر صدر عالم دگر بهاست
فرمان ده اکابر آفاق سیف دین — کانفاس عدل او مدد نکهت صباست
آن سروری که رونق یکروزه عدل او — عذر هزار ساله جفای جهان بخواست
صدرش متوجه و درش جای دولت — طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست
ای پیش رای روشن تو همچو آفتاب — هر سر حکمتی که پس پرده قضاست
ذات تو بر زمین اثر لطف ایزدست — عدل تو در جهان اثر رحمت خداست
دین هدی بپشتی عدل تو شد قوی — کار جهان بسایه عدل تو گشت راست
گردون که با جفا نفسی داشت پیش ازین — اکنون نمی زند نفسی کان نه در وفاست
عصمت همان بود که ترا از زبان و دست — چیزی نمیرود که نه حق را در آن رضاست
از آب تیغت آتش فتنه فرو نشست — وآوازه امان ز حد و جهان بخاست
رای مقدس تو که بر غیب مشرفست — از ماجرای قصه من بیخبر چراست
آن محتشم مهرس که قرب چهار ماه — دوران چرخ بی عوض از عمر من بکاست
این حسرتم بکشت که درین وقت روی من — از خاک آستانه شاه جهان جداست
هنگام آنکه جلوه فتح و ظفر کنم — کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست
گیتی بجای من ز جفا کرد آنچه کرد — گر لطف تو تدارک کارم کند رواست
تا در مذاق آدمی از راه عقل و روح — تلخی خوف همبر شیرینی رجاست
بادا همیشه قبله خوف و رجای خلق — صدر تو همچنان که فلک قبله دعاست

و قال فی وصف الحال و یمدح الوزیر نصیر الدین — المجتث

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور — شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
بگوش جان من آمد ندا ز حضرت قدس — که ای خلاصه تقدیر و زبده مقدور
جهان رباط خرابست بر گذرگه سیل — گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور

مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا / چه دشمنان حسود و چه دوستان غیور
بکوش تا بسلامت بجا منی برسی / که راه بخت مخوفست و منزلت بس دور
ببین که تا چه فراز و نشیب در پیش است / ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
ترا منازل دور و دراز در پیش است / بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
بر آستان فنا دل منه که جای دگر / ز بهر عزت تو بر کشیده اند قصور
تو در میان گروهی غریب مهمانی / چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
ببین که تا شکمت سیر و تنت پوشیده است / چه مایه جانورند از تو خسته و رنجور
چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام / چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور
بدشت جانوری خار میخورد غافل / تو تیز میکنی از بهر صلب او ساطور
کناغ چند ضعیفی ز خون دل تنند / بحجج آری کین اطلس است و آن سیفور
ز کرم مرده کفن بر کنی و در پوشی / میان اهل مروت که داردت معذور
بدان غرض که دهن خوش کنی ز غایت حرص / نشسته مترصد که قی کند زنبور
بباده دست میالای کان همه خون است / که قطره قطره چکیدست از دل انگور
بوقت صبح شود همچو روز معلومت / که باکه باختهٔ عشق در شب دیجور
دل مرا که گریبان گرفت جذبهٔ عشق / فشاند دامن همت ز خاکدان غرور
گذشت از دلم اندیشهٔ می و معشوق / برفت از سرم آواز بربط و طنبور
ز هرچه گفتم و کردم همه پشیمانم / بجز دعا و ثنای خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین / که باد رایت عالیش تا ابد منصور
نه در حدیقهٔ فکرش وزیده باد غلط / نه بر صحیفهٔ حزمش نشسته گرد فتور
بطول و عرض جهان کمال او صدره / مهندسان خرد معترف شده بقصور
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او / چنانکه سورت می در طبیعت مخمور

زهی

زهی دقایق لطف خفی چو جرم سها / ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان / چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور
بزیر دامن افلاک خلقت آن مجمر / که گرد جیب فلک پر از بخار بخور
بگرد خطهٔ اسلام حفظ تو آن خندق / که می نیابد شعری برو مجال عبور
سوی حریم خلافت ترا همان آتش / نموده راه که اول کلیم را سوی طور
تو روی با علمی کرده که رایت صبح / بزیر سایهٔ او گم شود بوقت ظهور
ترا بحبل متینست اعتصام چنانک / اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور
چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته اند / که آفتاب پروانه خواهد از وی نور
نهال جاه تو زان حوض یافتست نما / که از ترشح آن حاصل آمدست بحور
فراست تو چو افکند نور در عالم / نماند در تتق غیب هیچ سر مستور
همای همت تو کرکسان گردون را / ز عجز و ضعف چو عصفور دید ما العصفور
همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک / ترا چو دور فلک باد عمر نامحصور
صلاح ملک و ملک بر عنایتت مبنی / دوام دولت و دین بر کفایتت مقصور

و قال یمدح الخسرو مظفر الدین قزل ارسلان المضارع

گیتی ز فر دولت فرمان ده جهان / مانند روضهٔ ارم و روضهٔ جنان
بر هر طرف که چشم نهی جلوهٔ ظفر / وز هر جهت که گوش کنی مژدهٔ امان
آرام یافت در حرم امن وحش و طیر / و آسوده گشت در کنف عدل انس و جان
گردون فرو کشد کمند از میان تیغ / و ایام بر گرفت زه از گردن کمان
ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع / دیریست تا زمانه نداد از کسی نشان
منسوخ گشت قصهٔ کاوس و کیقباد / و افسانه شد حکایت دارا و اردوان
بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین / بگذشت ازین نوید سر تاج از آسمان

از غصه خون گرفت چو می ظلم را جگر / وز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان
شاید که بگذرد ز پی فرخی همای / زین پس بزیر سایهٔ چتر خدایگان
سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که هست / با صدمهٔ رکابش ایام را توان
آن شاه شیر حمله که شاهین همتش / دارد فراز کنگرهٔ سدره آشیان
وقت طرب چو دست سوی جام می برد / برهم زند ذخیرهٔ بحر و دفین کان
هنگام کین چو نیزه برافرازد از کتف / مریخ را خطر بود از صدمت سنان
شاها توئی که حملهٔ پاس تو بر عدو / چون بر بخیل سایهٔ سایل بود گران
بحریست قهر تو که در و هر که غرقه شد / هرگز نیفتد از پس آن نیز بر کران
برخیزد از زمانه بیکبار حرث و نسل / گر دفع فتنه را نکنند تیغ تو ضمان
هرچند کور گشت عدو دید کایزدت / بگزید و کرد بر همه آفاق کامران
با جحفی چنین که ببندد زبان خصم / تیغ ترا رسد که در اعدا کشد زبان
بر باد داده هیبت تو خرمن قمر / آتش زده شکوه تو در راه کهکشان
وقتی که گم شود ز سر سرکشان خرد / روزی که بگسلد ز تن پردلان روان
وان آب منجمد که سنانست نام او / از تف حمله در رگ جانها شود روان
تو در میان لشکر چون مور بیعدد / هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان
در تازی از کرانه چو شیران جنگجوی / کوپال بر زمین زنی و بانگ بر زمان
آن لحظه کس نداند پای تو جز رکاب / وان لحظه کس نگرد دست تو جز عنان
بدخواه ملک از نهیب تو هر نفس / خون در جگر بجوشد و مغز اندر استخوان
گر گم شود پی زحل از چرخ باک نیست / بخت تو اگهست چه حاجت بپاسبان
گیتی طمع نداشت که تو سر داوری / تا سایه بر سرت فکند افسر کیان
ای خسروی که تیغ فنا را قضای بد / بر دشمنان دولت تو کرد امتحان

آن

آن هم تواضعیست که گردی و گرنه چرخ / داند که مشتری نبازد بطیلسان
دندانهٔ اره را هنرست ار نه تیغ را / عیبیست سخت ظاهر و عاریست بس عیان
محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج / شمشیر صبح را نبود حاجت فسان
تا بسترد بدست صبا دایهٔ بهار / گرد از چمن لاله و رخسار ارغوان
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد / آسوده باد تا ابد از آفت خزان
جاه تو سرفراز و قبول تو دستگیر / ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

وقال ایضاً بمدحه — المضارع

شاها اساس ملک تو استوار باد / عمر تو همچو دور فلک پایدار باد
هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد / همچون عروس ملک ترا در کنار باد
هر گل که راحتی بدل آرد نسیم او / در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد
گرد ممالک تو پریشانی بود / زلف دلبران خطا و تتار باد
با عدل تو بنفشه عزیمت پیش نی / درویش اگر ز جود تو باشد چنار باد
نازلترین منازل قدر تو تخت شد / عالیترین مراتب خصم تو دار باد
هیبت تو تا بسیط زمین زیر پی کند / بر ابلق زمانه بعزمت سوار باد
آنکس که جز بیاد تو سازد نشاطمی / جانش همیشه خستهٔ تیر خمار باد
آن اژدها که در دم او گم شود جحیم / پیش زبان رمح تو در زینهار باد
بحری گر از مجره خلیج است فی المثل / در باغ دولت تو یکی جویبار باد
بازی که بر سر علمت دارد آشیان / همواره کرکسان سپهرش شکار باد
بر مرکز مراد تو کان قطب دولتست / تا حشر دایرات فلک را مدار باد
وز نعل مرکب تو که خلخال نصرتست / در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد
گردون تیز حمله که تندی ازو برند / در پیش قهر تو چو زمین استوار باد

دار الممالکت که مقر سعادت است	از حزم تو همیشه چو دار القرار باد
تا زهرهٔ عدو چو زمرد برون جهد	در دست تو بمعرکه رمحی چو مار باد
وقتی که جنبش سپه فتنه بود	حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد
جایی که جلوه جای عروس ظفر بود	بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد
در مغز فتنه خنجر چون گندنات را	تا نفخ صور خاصیت کوکنار باد
از دفتر اسامی و القاب بندگانت	اول ورق سپهر و دوم روزگار باد
تا هفت چرخ بر سر این چار عنصر است	حفظت همیشه بر سر این هفت و چار باد

وقال ایضا یمدحه المجتث

سپهر و مهر چو حجاج کعبهٔ اسلام	بعزم کعبهٔ اقبال بسته اند احرام
یکی ستانه همی بوسدش برسم حجر	یکی بچهره همی سایدش بشرط مقام
زیک طرف کلوی کاو می برد ناهید	زیکجهت بره قربان همی کند بهرام
بامن و عافیت آراسته چو صحن حرم	حریم حضرت عالی شهریار امام
خدایگان ملوک جهان مظفر دین	که نصرت و ظفر او را ملازمند مدام
جهانگشای قزل ارسلان که برتن خصم	بزخم نیزه فرو بست شاه راه مسام
ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است	بدود عجز ببندد دو چهرهٔ اقلام
نخست خلعت نور از خیال رایت او	رسید بچشم جنین در مشیمهٔ ارحام
شها جواهر اکلیل و عقد پروین را	برای زیور ملک تو داده اند نظام
هنوز تا سر زانوست کبریای ترا	تلمعی که فلک دوخت از ضیا و ظلام
بحق رسید ترا نوبت جهانداری	از آن شدست مطیعت دل خواص و عوام
زمانه ناقهٔ صالح نگشته بود که چرخ	بدست جز تو کسی خواستش سپرد زمام
منزهست مثال تو در صلاح جهان	ز اعتراض عقول و تصرف اوهام

نگاشت عزم تو بر صورت فلک جنبش	سرشت حلم تو در طینت زمین آرام
نفیر کوس تو بدخواه ملک را بسماع	چنان بود که جعل را نسیم گل بمشام
دران هوس که شود از دار خاتم تو	بدست حکم تو چون موم نرم گشت رخام
امل بقهقهه خندد چو شیشه از شادی	چو تو بمجلس شادی بدست گیری جام
تویی که تا کف پای تو بوسه داد رکاب	دگر سپهر چو من سر نمیکشد ز لگام
ببخت دشمن تر دامنت بسی سودا	ولیک عاقبتش خشک شد بتن بر خام
تو رستمی که بحمله بر زال جهان	چگونه پیش تو دستان زند بمردی سام
دران دیار که عنف تو آتشی افروخت	لطیف تر ز هوا چیست آردش بقوام
دران مقام که لطف تو باز دانه فگند	مسلمست که سیمرغ را کشد در دام
دهان فتنه از آن تلخ شد که رمح ترا	چو نیشکر شد شیرینی ظفر در کام
میان مرکز عالم علم بزن تا طلیعه	درون دایرهٔ کاینات نهند کام
جهان ز عدل تو بگروید وانت شد بنچه	نهد اساس دو رویی سپهر بی فرجام
بموضعی که تو بر تخت حلم بنشینی	ستاره آنجا معزول گردد از احکام
مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود	که باد را حرکت داد و خاک را آرام
بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی و هنوز	سپید کاری صبح و سیه کلیمی شام
سپیده دم چو جهان را نوید عید بداد	طلایهٔ سحر از بام چرخ مینا فام
بگوش نامیه در میدمید باد صبا	که ان برم که ز عدل تو میگذارد پیام
که تر و خشک جهان در ضمان دولت تست	بحق هر کس ازین پس نکو نمای قیام
همیشه تا ز پراکندگی بنات النعش	بود چو روزی اهل هنر درین ایام
جهانیان را روزی مباد آن روزی	که چرخ جز تو کسی را برد بشاهی نام
گهی بتخت ظفر بر بفرخی بنشین	گهی بباغ طرب بر بخرمی بخرام

وقال ایضا فیه ترکیبا

دوش چون زلف شب شانه زدند / رقم کفر بر زمانه زدند
ماه را در چهار بالش چرخ / نوبت ملک پنجگانه زدند
هر خدنگی که از سپر شهاب / راست کردند بر نشانه زدند
از پی جدی کرگسان فلک / پر برین سبز آشیانه زدند
گوش ناهید را که از پروین / حلقه پر ز دردانه زدند
فرق بهرام را که از اکلیل / تاج عالی خسروانه زدند
آخر الامر پیش درگه شاه / جملگی سر بر آستانه زدند

چرخ از آن لحظه باز آگاه است / که قزل ارسلان شهنشاه است

صبح صادق چو در جهان بدمید / گل صد برگ آسمان بدمید
زنگی شب بجادویی گفتی / شعله آتش از دهان بدمید
هرکجا پرتوی از آن برسید / لاله بشکفت و ارغوان بدمید
گفتی اندر مزاج آدم خاک / لطف ایزد نسیم جان بدمید
یا مسیح از طریق معجزه دم / بسوی شخص ناتوان بدمید
نفس جذب کهربای سحر / در زوایای کهکشان بدمید
روح قدسی و ان یکاد بخواند / سوی ملک خدایگان بدمید

خسرو بحر و بر مظفر دین / که ظفر باد رکاب او ست قرین

ملک را تازه روز بازاریست / که جهان را چو او خریداریست
پیش قدرش سپهر نه پوشش / همچو ویران چهار دیواریست
باد با عزم او گرانی نیست / خاک با حلم او سبکباریست
فتنه را در جهان گلی نشکفت / که نه از نوک رمح او خاریست

هرکجا تیر او رود گویی / اثر نالهٔ دل افگاریست
هرکجا خشم او رسد گویی / صفت حاصل ستمکاریست

تیغ هندی چو از نیام کشد / بره از گرگ انتقام کشد

ای فلک پیش تو کمر بسته / دولت دست چرخ بر بسته
نو عروسان خلد گیسوها / بسر نیزهٔ تو در بسته
گرد شبرنگ موکبت بسترد / گذر موکب سحر بسته
پیش یاجوج فتنه صولت تو / هر زمان رخنهٔ دگر بسته
چرخ در موکبت پیاده رویست / قبهٔ ماه بر سپر بسته
نیکنامی عدلت از عالم / راه پیکان بد جگر بسته
وقت تسلیم ملک با تو قضا / گفته لفظی صریح سربسته

که مه و مهر زیر دامن تست / نام و ننگ جهان بگردن تست

رایت ار با فلک خطاب کند / خاک در چشم آفتاب کند
غضبت هر شبی بخون شفق / روی آفاق را خضاب کند
هرکجا خشک سال عافیتست / ابر تیغ تو فتح باب کند
آتش قهرت آب دریا را / روز کین جرعهٔ سراب کند
لطف لفظ تو در مکنون را / بار دیگر ز شرم آب کند
پاسبان سپهر هفتم را / حزم بیدار تو بخواب کند
چرخ بدمست را بجام غرور / رای هشیار تو خراب کند

تخت را چون تو بر نشینی نیست / از تو و بیم را گزینی نیست

خسروا عمر و ملکت افزون باد / چهرهٔ دولت تو گلگون باد
هر دلی کز محبت تو تهیست / از جفای زمانه پرخون باد

امون

سعی جاسوس خاطرت پوست رهبر شروان گردون باد
عهد هارون در کمنت دایم حد روزگار هارون باد
ید بیضای موسویت بجود کیسه پرداز گنج قارون باد
مرکز آفتاب دولت تو از مدار زوال بیرون باد
خطبه و سکه ممالک را نام و القاب تو همایون باد

وقال ایضا یمدحه

[illegible]

هو العید یسقی بکأس المدام هنیئا لمن فاق کل الانام
شهنشاه اعظم قزل ارسلان که از عدل او یافت گیتی نظام
جهان داوری کآب شمشیر او بشوید رخ شب ز گرد ظلام
بد اندیش را از تف قهر او بجای عرق خون چکد از مسام
ببخشش همی فرق نتوان نهاد میان کف او و فیض غمام
ز رفعت همی باز نتوان شناخت که قدرش کدامست و گردون کدام
شبانروزی از رونق بزم او که از دست نرگس برست جام
زهی حملهٔ قهرت اندر نبرد شکسته دم صبح در کام شام
ز چنگال شیران برون کرده ملک ز کام نهنگان بر آورده کام
جناب ترا آسمان در پناه رکاب ترا سدره در اهتمام
تو آن کامکاری که در حل و عقد بدست تو دادست گیتی زمام
تو آن شهسواری که گردون تند کمند مراد ترا گشت رام
دل خصمت آمد بجوش ای عجب هنوز اندرو این طمعهای خام
چو با دشمنت راز گوید اجل دهد بر زبان سنانت پیام
توئی آنکه در خاتم قدر تو نگینست گردون فیروزه فام

چو ناهید در مجلست صد ندیم چو خورشید در موکبت صد غلام
ز شادی دستت چو می در قدح بخندد همی خنجر اندر نیام
بتو پایدارست گیتی از انک عرض را بجوهر بماند قیام
وجود تو تا دست در هم نداد نشد صنعت آفرینش تمام
کفت حاصل دخل دریا و کان بپرداخت در حاجت خاص و عام
ستم بر کفت سایلان میکنند ز دریا و کان میکشی انتقام
درین مدت از غیبت رایتت که در ظل او چرخ دارد مقام
چه دانی که چون راست استاده بود مزاج جهان بر جفای کرام
ندانست کانفاس عدل تو زود معطر کند مملکت را مشام
مرا کز فلک سرکشم در هنر بمالید در زیر پای لئام
جهان بر دلم آن جراحت نهاد که نتواندش داد نیز التیام
مرا آتش طبع در مدح تو زبانیست چون آبداده حسام
قفسهای افلاک را تا ابد نیفتد چو من مرغ دیگر بدام
منم کز زمین بوس این درگهت چو مه بر مرا تاج بر سر مدام
اگر خدمت تخت بلقیس کرد سعادات این سدره بر من حرام
ندانم سلیمان ثانی چرا درین چند گاهم نبرد است نام
تو جاوید بادی که هرگز نکرد چو تو شاه بر کار عالم قیام
چه میگویم این لفظ از من خطاست که خود کل عالم توئی والسلام

وقال فی وصف الحال و یمدحه **المجت**

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست ز من مپرس که این نام بر تو چون افتاد

هنر نهفته چو عنقا بماند ازانکه نماند | کسی که باز شناسد همای را از خاد
تنم گداخت چو موم از عنا درین فکرت | که آتش از چه نهادند در دل فولاد
چمن چگونه برافراخت قامت عرعر | صبا چگونه گره بست طرهٔ شمشاد
دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم | که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد
ولیک هیچ ازین در عراق ثابت نیست | تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد
مرا خود از هنر خویش هیچ روزی نیست | خوش افسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد
تمتعی که من از فضل خویشتن دیدم | همان جفای پدر بود و سیلی استاد
کمینه پایهٔ من شاعریست خود بنگر | که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد
به پیش هر که ازان یاد میکنم طرفی | نمیکند پس ازان تا تواند از من یاد
ز شعر جنس غزل بهترست و آن هم نیست | بضاعتی که توان ساختن بران بنیاد
بنای عمر خرابی گرفت چند کنم | ز رنگ و بوی کسان خانهٔ هوس آباد
مرا ازان چه که سیمین بریست در کشمیر | مرا ازان چه که نوشین لبیست در نوشاد
برین بسنده کن از حال هیچ هیچ مپرس | که شرح درد دل آن نمی توانم داد
ببین گلی که برا بشکفد ازان اینست | که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد
گهی لقب نهم آشفته زنگی را حور | گهی خطاب کنم مست سفله را راد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم | که هیچ کس شبهی در کنار من ننهاد
هزار بیت بگفتم که آب ازان بچکید | که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد
درین زمانه چو فریادرس نمی بینم | مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد
اگر عنایت شاهم چو چنگ ننوازد | چو نای حاصل فریاد من بود همه باد
سر ملوک جهان آنکه زیبد ار رسدش | هزار بنده و چاکر چو کیقباد و قباد
خدایگانی کز نوبت معالی او | حساب هفت فلک چون نکیت از هفتاد

امل ز رغبت او در سخاهی نازد | چو دایگان عروس از حریصی داماد
فلک ز بار بزرگیش عاجزست و سزد | که این ضعیف نهادست و آن قوی والاد
قضا مقرر شد کانجا که حکم او نبشت | بپای طاعت و خدمت بیایدش استاد
چو حد محمدت اینجا رسید وقت دعاست | خدا اش در همه حالی معین و حافظ باد

وقال ایضا یمدحه المتقارب

زهی چو عقل علم گشته در نکوکاری | مسلمت ترا نوبت جهانداری
کلاه گوشهٔ حکم تو از طریق نفاذ | ربوده از سر گردون کلاه جباری
درآمده ز ازل زیر سقف همت تو | چهار عنصر عالم بچار دیواری
فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم | بجنب حلم تو در تهمت سبکباری
کمینه قاعدهٔ تیغ تو جهان گیری | کهینه خاصیت دست تو گهرباری
تویی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو | چمن برنگرزی شد صبا بعطاری
ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود | که نرگس افکند از دست جام هشیاری
ز صوت بلبل حکم تو یک نوا باشد | که گل بپای در ارد لباس زنگاری
فرو گرفت جهان را مهابت تو چنان | که هست دم زدن دشمنت بدشواری
زمانه را که ز غفلت بخواب در شده بود | کشید حزم تو در دیده کحل بیداری
جهان کلاه ز شادی برافکند گر تو | بهفت قلهٔ افلاک سر فرود آری
تویی که حجت تیغ تو قاطع است بران | که تو بمملکت بحر و بر سزاواری
درین مجال سخن نیست چرخ را هرچند | که عذر لنگ برون می برد بر هواری
جهانیان بتو امروز چشم آن دارند | که زیر دامن انصاف شان نگه داری
اگر ستاره خلافی کند تو منع کنی | وگر زمانه جفایی کند تو نگذاری
کسی که در حرم عدل و رحمت تو گریخت | دگر بدست زمین و زمانش نسپاری

تو پادشاه جهان چه باشد از نظری ز روی لطف بر احوال بنده بکاری
بروزگار تو با این همه عزیزی فضل روا بود چو منی در مذلت و خواری
درون پردهٔ فکرت مرا عروسانند که زهره شان بتفاخر کند پرستاری
بکش مؤنت احوال من باستقلال که ننگ باشد اگر خواهی از فلک یاری
بضاعت سخن من از آن نفیس ترست که خوترا رسد اندر جهان خریداری
همیشه تا که جهان را عمارتی نبود مگر بشرط نکوکاری و کم آزاری
بنای عمر تو معمور باد تا باید که تو بنای جهان را بعدل معماری
ترا ذخیرهٔ فتحی که چون لطایف غیب ورای عقد تصرف بود ز بسیاری

وقال ایضا فیه المضارع

شاها در تو قبلهٔ شاهان عالمست گردون ترا مسخر و گیتی مسلمست
مقصود از آفرینش عالم توی از آنک ذات مطهرت سبب نظم عالمست
هم چشم مهر و ماه بروی تو روشنست هم جان جن و انس بجاه تو خرمست
عالم بتیغ زنده و تو جان عالمی زین غصه جان خصم تو موقوف یکدمست
هرگز نزاید از تو گرانمایه تر گهر زان آب و گل که مایه ترکیب آدمست
چون مولد مسیح قدومت مبارکست چون سجده گاه خضر جنابت مکرمست
هر جا که از حوادث گردون جراحتیست آنرا ز لطف و بر تو صد گونه مرهمست
بنمود خنجر تو در احیای ملک و دین آن خاصیت که در دم عیسی مریمست
از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس امروز زنده کردهٔ شاه معظمست
ای خسروی که فضلهٔ یکروزه رزم تو صد ساله کارنامهٔ کاوس و رستمست
آنجا که نعت صورت خوبان رود ترا دل سوی قد نیزه و گیسوی پرچمست
چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان کاجزای خاک تا بثری جمله پر نمست

فتح و ظفر بجو هر تیغ تو قایمند نه نه که تیغ تو همه فتح مجسمست
نوک سنانت بر ورق نصرت و ظفر حرفیست کاندرو همه آفاق مدغمست
گر صد هزار عید و عروسیست خصم را با یک سیاست تو همه عین ماتمست
صد کاسه انگبین را یک ذره بس بود زان چاشنی که در بن دندان ارقمست
ارزوی قوت ارچه جوانست بخت تو بر چرخ پیر از ره رتبت مقدمست
خصمت برای ملک بسی جهد کرد لیک توفیق اصل معتبر و باب معظمست
پیش فراست تو چو خورشید ظاهرست گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهمست
تا چون شهاب با تو فلک رگ نهاد در آن همچون هلال قامت اعدات پرخمست
یکتا شدست رشتهٔ شاهی بعهد تو الحمد لله ارچه که یکتاست محکمست
خصم تو گرز ذره فزونست در عدد با آفتاب تیغ تو از ذره کمست
چون تو بکام خویش رسیدی ازین سپس گر خصم کرد دست همه گیتی گرا غمست
بر تخت ملک رفت سلیمان کنون چپاک گر صد هزار دیو طلبکار خاتمست
خرم نشین همیشه و برخور ز مملکت کاسباب خرمی همه پشت فراهمست

وقال ایضا یمدحه المجتث

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده سیاستت بنرا گوش چرخ مالیده
خرد که بر دو جهان نافذست فرمانش بر آستان تو جز بندگی نورزیده
ستارگان که ز آفاق بر سر آمده اند ز خط حکم تو یک لحظه سر نپیچیده
بگشته صورت اقبال گرد جمله جهان هزار باره و انگه در تو بگزیده
ز سنجق سپهت نور فتح می تابد چو روشنایی چشم از سیاهی دیده
محیط چرخ سراپرده ایست جاه ترا درو بساط مراد تو گسترانیده
بغز دولت این قصر آنچنان آمد که مثل او نه بدیدست کس نه بشنیده

چگویمش که سپهر پست پرستاره و ماه
زحسن برفلک و آفتاب خندیده

برای زینت دیوار و سقف او بجبل
زمانه رنگ زر رخسار خور بوزدیده

دره بوقت قدوم مبارکت مه و مهر
ز زیر پای چو طفلان نثار برچیده

ز روشنایی سقف و هوای او دردی
همی نماید اسرار غیب پوشیده

از ان زمان که من او را مشی زدم سپهر
سپهر یکی سرو گردن زنخوت بالیده

بخفته در کنف او با من و آسایش
جهانی از ستم روزگار ترسیده

ز غیرت و حسد سقف از رقش صد بار
سپهر ازرق برخویشتن بجوشیده

ظهیر قصهٔ قصری بدین درازی چیست
نباشد این غلط از عاقلان پسندیده

حدیث کوته و شیرین بگو چو من خاکیت
عنایت ملکش بر فلک رسانیده

همیشه بزم شهنشه درو مزین باد
جهان بشادی او جام مهر نوشیده

دقال ایضا فیه — المجتث

زهی سخر حکمت زماه تا ماهی
شه ستاره سپاه سپهر درگاهی

توی که از ره ترتیب قسط روزی خلق
بدست تست گرافزایی و اگر کاهی

چو بندگان مه و خورشید بر در تست شب و روز
نشسته اند بهر خدمتی که در خواهی

تو آن سپهر شکاری که شیر پیش چرخ
ز بیم تیغ تو تن در دهد برو باهی

بحلم و پرهیزی چون خرد در الواحی
برفق و خوش سخنی چون سخن در افواهی

بمصر ملک خدایت عزیز کرده و هوست
که داد تخت عزیزی یوسف چاهی

ز تست چهره دین را طراوت از پی آنک
بتیغ محیی آثار صبغة اللهی

بر دوستان تو از چشم روز بینایی
دهد ضمیر تو از راز چرخ آگاهی

شکست نامده از هیچ روی در حشمت
کمر بطره و چشم بتان خرگاهی

کجا رسد مه و خورشید چون کند می لعل
بروز پیش تو خورشیدی و بشب ماهی

خدایگانا دانی که خدمت تو مرا
مقدم است بر اغراض مالی و جاهی

زمانه سر ز نشم کرد گفت خیره چرا
فتادی از در شاه جهان بگمراهی

جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش
گزین میانه منم یا تو مخطی و ساهی

اگر فتاده ام از مدحتش شبانروزی
گزیده ام بدعا خدمت سحرگاهی

مرا چو شاه گزیدست و شاه را یزدان
نه من ز بندگی افتم نه شاه از شاهی

رسید موسم نوروز و دشمنان ز حسد
همی زنند نفسهای سرد دی ماهی

تو بر سریر ملکش نشسته چه عجب
اگر بود همه نوروز تو ملکشاهی

برغم اعدا عمرت دراز باد از آنک
بگیرد از پی خاشش روز کوتاهی

با مر و نهی بران بر زمانه حکم که نیز
زمانه را نبود جز تو آمر و ناهی

یمدح الاتابک نصرة الدین ابو بکر بن محمد بن ایلدگز — الرمل

دوش آوازه در افکند نسیم سحری
که عروسان چمن را است که جلوه گری

عقل خوش خوش چو خبر یافت از نسیم بگفت
راستی خوش خبری داد نسیم سحری

گر چنین است یقین دان که جهان بار دگر
چون بهشتی شود آراسته تا در نگری

گل اندیشه چو در وصف ریاحین بشکفت
نوش کن باده گلگون بچه اندیشه دری

صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن
تا فراموش کنی محنت دور قمری

مجلس بزم بیارای که آراسته اند
نقش بندان طبیعت رخ گلبرگ طری

همچو مستان صبوحی شده افتان خیزان
شاخهای سمن تازه و بید طبری

سخن سوسن آزاده نمی یارم گفت
آن نه از کم سخنی دان و نه از بی هنری

دوش نا که سخن او بزبان آوردم
آسمان گفت سزد گر سر آن در گذری

چند گویی سخن سوسن و آزادی او
کمر از بندگی شاه جهان بی خبری

نصرة الدین ملک عالم عادل بوبکر
که جهان جمله بیاراست بعدل عمری

آن جوان بخت جهان بخش که از هیبت او   باد بر غنچه نیارد که کند پرده دری
گر صبا تحفه برد گرد سپاهش بچمن   چشم نرگس شود ایمن ز چه از بی بصری
خرد آگوش بنفشه است و زبان سوسن   که رسیده بعهد تو ز گنگی و کری
هر کجا در همه عالم خلل دیگر بود   کرد اقبال تو بی منت گردون سپری
ابر در بزم جود دست گهر افشان تو دید   خویشتن زود بپیش فلک افکند و گری
که چو اسراف گفتش در کرم از حد بگذشت   تو بنوعی غم این کار چرا می نخوری
فلکش گفت جز این کار دگر هست مرا   هم تو میخور غم این کار که بیکارتری
پی تو خورد غم بسی این غم و هم سود نداشت   تو درین باب قوی تر ز قضا و قدری
بعد ما کز طلب پایهٔ قدرت ناگاه   دیدهٔ عقل فرو ماند ز کوته نظری
خواست اندیشه که در کنه جلال تو رسد   عقل گفتش که تو هم بیهده تا ز دگری
شهریارا تویی آن کز قبل کین عدوت   گل کند گاهی پیکانی و گاهی سپری
صورت فتح و ظفر معتکف حضرت تست   نی غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری
خاتم ملک در انگشت تو کرد است خدای   چه زیان دارد اگر خصم شود دیو و پری
تا جهان سر ز گریبان فنا بر نارد   وز حوادث نشود دامن آفاق بری
در جهانداری چندانت بقا باد ای شاه   که مهندس نکند عقد شش اگر بر شمری
تا تواند دولت اقبال بدان پایه رسی   که بپای عظمت تارک گردون سپری

وقال ایضا یمدحه

ای حکم تو چون قضای مبرم   در زیر نگین گرفته عالم
خورشید ملوک نصرة الدین   ای ذات تو نصرة مجسم
تاریخ اساس پادشاهیت   بر فطرت آسمان مقدم
مناطر فتح جنه بنامت   از هم بگشاد زلف پرچم

میدان تو بخت را معسکر   ایوان تو عدل را مخیم
اقبال تو هم زبدهٔ فطرت   چون معجزهٔ مسیح مریم
هر جا که زده بعنف زخمی   لطف تو برو نهاده مرهم
عفو و سخطت چو نوش و نیش   آمیخته با لعاب ارقم
تعذیر حروف کن فکانرا   در حرف سنانت کرده مدغم
وز کشف عبارتت نمانده   بر لوح وجود هیچ مبهم
جوشیده ز شوق مجلس تو   خون دل جام در کف جم
از رشک سنان دیوبندت   دیوانه شده روان رستم
وز عزت آستان عالیت   پوشیده فلک لباس ماتم
با گوهر پاکت از خجالت   در خاک نشسته آب زمزم
هر جا که رسیده موکب تو   از چرخ شنیده خیر مقدم
بر در که تو امید را فال   نا آمده جز اَصَبْتَ فَالْزَمْ
ای گشته چهار فصل گیتی   از عدل تو چون بهار خرم
در عهد تو هیچ گوش نشنید   فریاد دگر ز زیر و از بم
عدلت نگذاشت راستی به   جز در سر زلف نیکوان خم
در مدت یکدو مه کما پیش   صد دشمن پیش کردهٔ کم
بر روزن قبهٔ جلالت   گردون طبقی بود منهدم
در موسم فتح باب تیغت   از مرکز خاک بگذرد نم
یک چند ز دیو مردمی خصم   پنداشت که یافت نام اعظم
خود گوری دیو را سلیمان   باز آمد و باز یافت خاتم
دشمن بتو کرد ملک تسلیم   وین کار ترا بود مسلم

تا پست نکردد از حوادث — بنیاد بقای نسل آدم
همواره بنای دولتت باد — چون قاعدهٔ سپهر محکم

وقال ایضا فیه — المجتث

قدوم ماه مبارک مبارکست بفال — که باد بر ملک بحر و بر مبارک سال
سریربخش سلاطین اتابک اعظم — که هست طلعت او ملک را مبارک فال
جهانگشای عدوبند شاه نصرة دین — که فتح و نصرت از آثار او برند مثال
سر ملوک ابوبکر بن محمد آنک — بصولت عمری از جهان برد ضلال
بکوفت گاو زمین را نهیب او گردن — بکند شیر فلک را شکوه او چنگال
تهمتنی که بروز وغا توان گفتن — که از زمین و زمان سرکشد باستقلال
دران مقام که قدرش بصدر بنشیند — رضا دهد فلک هفتمین بصف نعال
کمان کین چو بزه کرد نسر طایر نیز — فرا هم آورد از سهم تیر او پر و بال
بسی نماند که از عدل و امن برخیزد — بعهد دولت او نام شیروی ز خیال
زهی سپاه ترا پیشتر ز فتح و ظفر — نکرده هیچ کس از هیچ گونه استقبال
مثال ساحت میدان تست سطح فلک — نمونهٔ سر چوگان تست شکل هلال
طراز ملک ترا آن طراوتست ز عدل — که تا ابد ننشیند برو غبار زوال
بمجمعی که سخن با زبان تیغ افتد — کند زبانهٔ خشمت زبان گردون لال
بموضعی که امید از وفا سپس ماند — در افکند کرمت خویشتن بپیش سوال
بزاد تیغ تو چندین هزار بچهٔ فتح — نبوده او را جز با گلوی خصم وصال
جهان بعهد تو هرگز خراب چون گردد — چو تو برسم دهاقین روی بروز قتال
زمین سینهٔ دشمن بتیغ بشکافی — پس آنگهی بنشانی درو ز رمح نهال
ترا خدای گزیدا ز جهان و شاهی داد — حدیث خصم فسانه است و ترهات و محال

خدایگانا در عهد پادشاه شهید — که عمر بر تو بحل کرد و ملک بر تو حلال
من آن قبول و کرامت بیافتم که دگر — ورای پایهٔ من وهم را نبود مجال
کنون دو سال تمامست تا همی نوشم — ز دست غصه قدحهای زهر مالامال
گسسته گشت ز طبع وساوس شیطان — بریده گشت ز جانم علایق آمال
درآمد از در جانم نشاط خدمت تو — ازان سپس که گرفتم ز کاینات ملال
منم چنین که تو بینی و گنجهای هنر — دگر مرا بجهان در نه حشمت و نه مال
من از زوال قزل ارسلان خجل گردم — اگر بغیر تو بر دارم این شکایت حال
منم که با جگر تشنه خون دل بخورم — ولیک از کف سفله نخواهم آب زلال
نشانهٔ لگد گور باد سینهٔ آنک — ز شاخ آهو دارد امید کعب غزال
مراست این همه سرگشتگی بتهمت فضل — که با چنین سر و سامان نه فضل و افضال
سپهر زین سان سرگشته نیستی شب و روز — اگر نه متهمستی بافضل الاشکال
همیشه تا ز جهان نیست موضعی خالی — ز انقلاب امور و تقلب احوال
جهان ز ذات تو خالی مباد گرچه تو لی — بذات خویش جهانی ز کبریا و جلال
ببرده موکب تو دست از صبا و دبور — ببسته حشمت تو راه بر جنوب و شمال

وقال ایضا — المضارع

چون برفراخت خسرو سیارگان علم — در خاک پست کرد سراپردهٔ ظلم
صبح دوم گرفت جهان گو چرا ازانک — اندر هوای شاه نزد جز بصدق دم
یکیک ز بیم خنجر خورشید اختران — همچون مخالفان شهنشه شدند کم
بر روی آسمان اثر تیرگی نماند — الا ز گرد موکب فرمانده عجم
دارای وقت نصرة دین کز علو قدر — شاید که بر معارج گردون نهد قدم
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او — دارد حریم مملکت از عدل چون حرم

بوبکر بن محمد که ز فر طلعتش / زینت گرفت افسر کسری و تخت جم
دریا بدستگاه فراخش زند مثل / گردون باستان بلندش خورد قسم
ای مهر و ماه از قبل طاعت آمده / در حلقهٔ حواشی و در زمرهٔ حرم
ذات مطهر تو سپهریست از علو / طبع مبارک تو جهانیست از کرم
وقتی که دیگران بحشم التجا کنند / گرد تو از معونت یزدان بود حشم
آنرا که زیر دامن توفیق پرورند / از گرم و سرد چرخ بدو کی رسید الم
گیتی بموج خون در صد بار غوطه خورد / هرگز زمین ملک تو در خود نچید نم
صدره فلک بخاک فرو رفت و کس ندید / بر دامن مراد تو هرگز غبار غم
تا کرد حکم حزم تو محکم بنای ملک / هر لحظه با عنان تو فتحی شدست ضم
بر تو بدل چگونه گزینند جهان که هست / عهد تو همچو موسم اقبال مغتنم
روی فلک سیه شود آنجم که رای تو / بر چهرهٔ زمانه ز عصیان کشد رقم
هر کس که چون قلم نرود پیش تو بسر / تقدیر بر جریدهٔ عمرش کشد قلم
پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولیک / از دشمنان دولت تو پر کند شکم
خصم ترا زمانه بتعجیل می برد / از عرصهٔ وجود سوی حیز عدم
از حضرت تو تیره شود ساحت فلک / وز مجلس تو رشک برد روضهٔ ارم
شاها زمانه تیغ ستم را آب برد / زان تیغ آب رنگ بر پیچان ستم
پیداست کز تغابن این چرخ نیلگون / خون فسرده جوش زند در تن بقم
زین پس مکن بر انجم و افلاک اعتماد / کانجم شدند خاین و افلاک متهم
شمشیر تیز داری و بازوی کامکار / گرد از فلک برآور و از روزگار هم
تا چرخ قد خمیده نگردد تمام راست / در قامت مراد تو هرگز مباد خم
چون گل همیشه بادی خندان و سرخ روی / خصم تو چون بنفشه سر افکنده و دژم

وقال ایضا

رامش اقبال بامداد بگاه / نوید عاطفت آورد ز آستانهٔ شاه
چه گفت گفت چو رویت بکعبهٔ کرم است / نیاز عرضه کن و حاجتی که هست بخواه
زمین ببوس و بنه جاودان ذخیرهٔ عمر / که کیمیای حیاتست خاک آن درگاه
اگرچه مدت غیبت دراز گشت ولیک / زبان عذر بیکبار هم نشد کوتاه
بیا که حلم شهنشه ثبات آن دارد / که منهزم نشود از چنین هزار گناه
ز آستانهٔ او بر مگیر ازین پس روی / که نیست دولت و دین را جز این حوالتگاه
رضای او را از کاینات گیر عوض / جناب او را از حادثات ساز پناه
شب بخدمت او همچو شمع باش بپای / بروز بر در او همچو صبح خیز بگاه
که آفتاب سعادت بر آن کسی تابد / که همچو سایه دود در رکاب ظل اله
خدایگان ملوک زمانه نصرة دین / که گرد موکب او گرد روی کوه سیاه
جهانگشای ابوبکر بن محمد کوست / ز فرق تا قدم آرایش سریر و کلاه
خدایگانی کاندر فضای بارگهش / عدیل قبهٔ چرخست قبهٔ خرگاه
به پیش خنجر بیچاره گون او در رزم / بود ز بی خطری کوه را مشابت کاه
همان نفس که سر از جیب خسروی برزد / فشاند بر رخ مهر و سپهر دامن جاه
ز بس که بر در او سجده می برند ملوک / مجال نیست قدم را ز ازدحام جباه
ز کامکاری و قدرت هر آنچه دعوی کرد / فلک مقر شد و حاجت نیامدش بگواه
شعاع دولت او هست در مضیق سپهر / چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه
ایا شهی که ز امداد حشمت هرگز / نیافت حادثه در ساحت ممالک راه
نماند آینهٔ دولت تو روشن از آنک / ز هیچ سینه بعهد تو بر نیامد آه
توی که سر بسر آثار تاجداری دید / هر آن زمان که خرد در جبینت کرد نگاه

رسید خاک جنابت ز قدس بر افلاک   فتاد نام بزرگت بعدل در افواه
هران زمین که برو ابر رحمتت بارید   رسید ز آب و گلش کیمیا بجای گیاه
برفق و لطف جهان را بطاعت آوردی   اگرچه حکم تو عاجز نبود از اکراه
بپیش موکبت از فتح و نصرتت حشر   بگرد رایت از یمن و دولتت سپاه
مثال قهر تو با مکر و بد سگالی خصم   حدیث حملهٔ شیرست و حیلهٔ روباه
همیشه تا نسق سال و ماه محفوظست   کمی بجنبش مهر و یکی بگردش ماه
حساب عمر تو در ملک باد چندانی   که حصر آن نکند دور سال و گردش ماه

و قال ایضا یمدحه

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار   آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کنارهٔ میدان آسمان   شکل هلال چون سر چوگان شهریار
دیدم ز زر تخته برین صحن لاجورد   نونی که گفتی بقلم کرده نگار
روی فلک چو بطهٔ دریا و ماه نو   مانند کشتی که ز دریا کند گذار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب   آهنگ درکشیدن او کرده از کنار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت   وافتاده بر کنارهٔ دریا نحیف و زار
در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن   تو میش در نظاره و خلقی در انتظار
من با خرد بحجرهٔ خلوت شتافتم   گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار
باز این چه شکل بو العجب و نقش نادرست   کز کارگاه غیب همی گردد آشکار
آن شاید از کجاست که این چرخ شوخ چشم   از گوش در برون کند این نغز گوشوار
گردون ز بازوی که ربودست این طراز   گیتی ز ساعد که ربودست این سوار
گر جرم کوکبست چرا شد چنین دوتا   ور پیکر جهت چرا شد چنین نزار
گفت آنچه بر شمردی ازین جمله هیچ نیست   دانی که چیست با تو بگویم باختصار

نعل سمند شاه جهانست کاسمان   هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار
گفتم که از مدایح ذات مبارکش   رمزی بگوی تا بودم از تو یادگار
بر عادت کریمان در دامنم نهاد   درجی چنین که بینی پر در شاهوار
تا من ز بهر تهنیت عید بی دریغ   بر آستان خسرو عادل کنم نثار
شاه جهان اتابک اعظم که درگهش   اسلام را ز حادثه حصنیست استوار
بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست   چون آفتاب واهب و چون چرخ کامکار
آن بحر مکرمت که ز امداد فیض او   دایم غریق نعمت و امنست روزگار
وان قطب معدلت که سپهر و ستاره را   همواره گرد مرکز حکمش بود مدار
چون مشتبه شود جهت کعبهٔ نجات   جز صوب درگهش نکند عقل اختیار
از آنکه فر تربیت او عزیز کرد   اجرام آسمان نتوانند کرد خوار
وز آنکه از حدیقهٔ لطفش گلی شکفت   دوران روزگار نیارد نهاد خار
ای خسروی که رای تو از روی ملک و دین   هردم باستین کرم بسترد غبار
آنکس که یکدم از می عصیانت مست شد   تا نفخ صور نشکندش سورت خمار
بفشار پای حزم که پیش از تو کس نشد   بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار
بگشای دست حکم که کس را نه اوفتاد   در مرغزار ملک بدین فربهی شکار
گیتی به نزد جود تو خاکیست بی محل   خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار
پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان   هرگز یمین منطقه نشناخت از یسار
در سلک دهر بود شبه همبر گهر   در باغ چرخ بود کدو همبر چنار
زان لحظه باز کار جهان انتظام یافت   کاندر پناه جاه تو آمد بزینهار
تا روزگار خطبهٔ اقبال تو نخواند   ممکن نبود عالم شوریده را قرار
در حسب حال خود سخنی چند داشتم   لیکن برین یکی کلمه کردم اختصار

کای افتاب عدل زمین توزه ایکر / وی سایهٔ خدای زمین سایه بر مدار
تا از برای نظم مصالح درین جهان / کس را درون پردهٔ تقدیر نیست بار
دوران دولت تو که نظم جهان ازوست / بادا چو نظم من ابد الدهر پایدار
ملک تو همچو نعمت فردوس بی زوال / عمر تو همچو مدت افلاک بی شمار

و قال ایضا فیه

سپیده دم که صبا مژدهٔ بهار دهد / دم هوا مدد نافهٔ تتار دهد
دل مرا که فراموش کرد عهد وصال / نسیم باد صبا یاد زلف یار دهد
ز آب دیده بموجی در اوفتم که بجهد / خیال را سوی بالین من گذار دهد
ز دست ناخوشی آنکس رهاندم کاندم / بدست من می صافی خوشگوار دهد
ز گرم طبعی می باشد ار درین سره وقت / معاشران را دردسر خمار دهد
کنون چو سرو سهی هر کجا که آزادیست / عنان لهو و طرب سوی جویبار دهد
بمرغزار نگه کن که هر دمش گویی / زمانه خلعت دیبای سبزکار دهد
هم از کرامت مرغان صبح خیز بود / که خضر حلهٔ اخضر بمرغزار دهد
مرا شکوفه خوش آمد کز ابتدای بهار / زمانه را بنوی زینت و نگار دهد
نه همچو گل که چو در مهد غنچه بنشیند / دو هفتهٔ دگر از ناز انتظار دهد
پس از شکوفه چمن جای ارغوان باشد / گلت کو برود جای خود بخار دهد
شکوفه را نبود برگ آنکه بر سر شاخ / قرار گیرد تا گل ز غنچه بار دهد
خوشا کنار سمن بر میان سبزهٔ باغ / بوقت بوسه مرا وعدهٔ کنار دهد
ز عکس چهرهٔ او تازه نقش بند بهار / طراوتی بگلستان و لاله زار دهد
سحاب را ز برای نثار موکب گل / جهان ز گفتهٔ من در شاهوار دهد
ز بهر گوش شکوفه که مدح شاه شنید / ز عقد پروین ناهید گوشوار دهد

سرای پردهٔ قوس و قزح فراز افق / نشان طارم ایوان شهریار دهد
شه زمانه ابوبکر آنکه خاک درش / سپهر سرزده را تاج افتخار دهد
خدایگان شاهی که در مقام نبرد / قرار ملک بشمشیر بیقرار دهد
سپهر خرقه در اندازد از طرب چو بقهر / زبان خنجر او شرح روزگار دهد
ایا شهی که بمنت بگاه بخشش وجود / بکان و دریا سرمایهٔ یسار دهد
حمایت تو شب تیره را اگر خواهد / ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد
بخفت بخت حسود تو چنانکه پنداری / زمانه روز و شبش کوک و کوکنار دهد
سنان رمح تو از چرخ سرکشید چنانک / سهیل را ستم رخصت جوار دهد
اگر بدشمن ناکس فرو نیارد سر / همان بود که نیابت بروزگار دهد
سریر ملک عطا را ز کردگار ترا / بجای خویش بود هرچه کردگار دهد
میان خلق فراموش چون شود ملکی / که ملک را خلفی چون تو یادگار دهد
در آن زمان که بداندیش روز کودت را / قضا بمیل سنان اغبر غبار دهد
سپاه بیعددت بیم آن بود آن روز / که هفت قلعهٔ افلاک را حصار دهد
نهال تیغ تو گر جوی فتح آب خورد / بوقت حمله سر بدسگال بار دهد
ریاضتی ندهی چرخ تند را که بطبع / عنان حکم بدست تو شهسوار دهد
عروس مملکت آن در کنار گیرد تنگ / که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد
ز صد دلیر یکی باشد آنکه توفیقش / حسام قاطع و بازوی کامگار دهد
اگر بنای امل منهدم شود یزدان / ز حفظ خویش ترا حصن استوار دهد
عدوت مثل تو آنگه شود که خنجر سپید / بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد
همیشه تا که درین چرخ بدمعامله را / برات دار فنا مهلت مدار دهد
تو پایدار بمانی که جای آن داری / که کردگار ترا عمر پایدار دهد

وقال ایضا فیه

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد … از کاینات ذات ترا اختیار کرد
نی نی هنوز کاف کن از نون خبر نداشت … کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد
اول ترا یگانه و بی مثل آفرید … وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
طبع زمان که حاصل امر تو خواست شد … همچون عنان فرخ تو بی قرار کرد
جرم زمین که مرکز ملک تو خواست بود … همچون رکاب عالی تو پایدار کرد
هر جا که در محیط جهان بود رخنه … آنرا بعدل شامل تو استوار کرد
دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل … همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت … آدم همین نسبت تو افتخار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است … نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
مفتی عقل اگرچه دم اجتهاد زد … در ملک و دین بفتوی رای تو کار کرد
هر گوهر مراد که در دور چرخ بود … در پای دولت تو سعادت نثار کرد
دولت عنان ملک بدست تو باز داد … اقبال بر براق مرادت سوار کرد
تیری که همت تو کشاد از کمان حکم … از روی هفت جوشن گردون گذار کرد
تیغت که باغ ملک بر آبش نهاده … روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد
بازور بازوی تو مقرر شد با فری … آنرا که وصف رستم و اسفندیار کرد
بس مست را که پشت نهیبت فرو شکست … بس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد
هر کس که بر ضمیر تو گردی نشست از و … در حال گردش فلکش خاکسار کرد
وانرا که با تو وحشت و کین در میان نهاد … دوران روزگار ز سر اد رکنار کرد
خورشید زیر سایه عدلت پناه یافت … گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد
چشم فلک ندید و نه پیند بعمر خویش … آن لطفها که در حق تو کرد کارکرد

این یک عدوی دین که بماندست دفع او … هم دولت کند که چنین صد هزار کرد
چون مصطفی بوعده نصرت وثوق داشت … عیسی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد
این دست بسته را تو کشائی که عاقبت … آنکس برد که تکیه باستاد دوار کرد
تاویل تو امان چه بود پیش ازان که ملک … آنرا ده بخدای که دین را شعار کرد
شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود … پشتی دین حق لقبش ذو الفقار کرد
این دین عزیز گرده بتایید ایزدست … هرگز بمکر و شعبده نتوانش خوار کرد
بادت امان ز حادثه روزگار از آنک … عدل تو جبر حادثه روزگار کرد

وقال ایضا یمدحه

چون کوکب عهد تو آفاق بر آمد … در باغ سعادت گل دولت بر آمد
آن وعده که تقدیر همی داد وفا شد … وان کار که ایام همی خواست بر آمد
آسود جهان از تف خورشید حوادث … چون در کنف عدل شه دادگر آمد
اقبال غلامانه میان بست بخدمت … در بارگه خسرو جمشید فر آمد
فرمان ده شاهان جهان اعظم اتابک … کز صدمه رخش فلک از پای در آمد
شاهنشه ابو بکر محمد که جهان را … از حضرت او مژده عدل عمر آمد
آن شاه جهانگیر جوان بخت که گردون … در موکب او همچو زمین بی سپر آمد
نام و لقب و کنیت عالیش خرد را … در کام بشیرینی شهد و شکر آمد
بنهاد به پیشش کله کبر و کمر بست … هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد
در طلعت او نور الهی بعیان دید … آنکس که ز انوار خرد بهره ور آمد
ای دوخته عالم را قدر تو قبایی … کورا نهمین طاق فلک آستر آمد
زان سینه تهی کرد کانت که عدو را … هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد
شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث … چون پرتو خورشید و طلوع سحر آمد

اقبال تو زیر و زبر چرخ بپیمود   در چشم جلال تو همه مختصر آمد
جود تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد   بر مایدهٔ همت تو ما حضر آمد
توقیع همایون تو بر صفحهٔ منشور   خطیست که بر گرد عذار ظفر آمد
سر بر خط حکم تو نهد هر که یکی دم   در دایرهٔ حکم قضا و قدر آمد
بر درگه تقدیر فلک چرخ زنانست   زان روز که پروانهٔ ملکت بدر آمد
از بهر تماشای تو برداشت زمانه   چندانکه ز آفاق ترا در نظر آمد
در عرصهٔ میدان تو افزود سعادت   آن خطه که جولانگه شمس و قمر آمد
خصمت که پرستندهٔ ستم خرعیبست   اندر نظر عقل چو دنبال خر آمد
بر بوک و مگر عمر ببرد حسودت   وز حادثه بر جانش مفاجا حشر آمد
این مایه ندانست که بر هیچ نباید   هر کار که در معرض بوک و مگر آمد
شاها منم آنکس که بمدح تو زبانم   چون صفحهٔ تیغ تو سراسر گهر آمد
تو شاه هنرپروری و من بنده هنرمند   این هر دو بیکبار چرا بی اثر آمد
دوران فلک سخرهٔ فرمان تو بادا   کز عدل تو دوران حوادث بسر آمد
بگذار چنین عید هزاران که جهان را   هر لحظه ز اقبال تو عیدی دگر آمد

وقال ایضا فیه

شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او   برید عالم غیب است رای انور او
خدایگان ملوک زمانه نصرة دین   که بوسه جای سپهرست دست و خنجر او
سر ملوک ابوبکر بن محمد آنک   مزینست رواق فلک ز منظر او
پناه دولت عباسیان که مهر سپهر   بروز وقت حوادث پناه باد در او
سهیل گوشه نشینی بود ز دولت او   سماک نیزه گذاری بود ز لشکر او
شهنشهی که سراسر صحیفهای فلک   بروز عرض بود یک ورق ز دفتر او
هلال حلقه شود روز عید در میدان   به پیش رمح فلک سای ملک پرور او
بسر فرازی از آن پایه برگذشت که نیز   همای سایه تواند فکند بر سر او
جهان چو خطبه بنامش کند کواکب سعد   کنند درج سعادت نثار منبر او
ز بزم او چو معطر شود مشام جهان   فلک عرق کند از شرم گوی مجمر او
همیشه نصرت و تایید پیشرو باشد   بهر طرف که رود رایت مظفر او
بماند دشمن دجال صورتش در گل   چو خر ز صاعقهٔ گرز گاو پیکر او
بزیر پردهٔ ایام هیچ راز نماند   که همچو روز نشد بر دل منور او
بدور عالم از این آب و خاک ترکیبی   نکرده اند به از طینت مطهر او
کسی که درخور ملکت اوست در عالم   کنون بگوی که ملکی کجاست درخور او
خدایگانا دانی که کیست درخور ملک   کسی که عزم و غنیمت یکی بود بر او
بیاد ملک چو آب حیات نوش کند   اگر ز خون عدو پر کنند ساغر او
فلک مشام کسی خوش کند ببوی مراد   که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او
عروس ملک گرامی ترست از آنکه سزد   برون ز گوهر شمشیر شاه زیور او
مدار دولت و دین بر محیط آن فلکست   که رمح خطی شاهست خط محور او
ترا بیک حرکت کشوری در افزاید   چرا تنه نکنی بر عدوت کشور او
اگرچه خصم تو دعوی سلطنت دارد   زمانه گرد برآرد ز تخت و افسر او
تراست حجت قاطع بدست یعنی تیغ   چگونه پیش رود دعوی مزور او
عدو اگرچه نماید چو خار سر تیزی   شود چو غنچه ببادی دریده مغفر او
کسی که خاک جناب تو نیست بالینش   برون ز خاک نسازد زمانه بستر او
همیشه تا دول اندر جهان کون و فساد   بود مسخر دوران و چرخ و اختر او
بعون و عصمت حق دولت چنان بادا   که چرخ از بن دندان شود مسخر او

وقال ایضاً فیه

رمل

ای نوشته دولت منشور ملک جاودان	همچو عم سلطان نشان وچون پدر سلطان نشان
تخت کو بنشین مربع تاج کو بفراز سر	در پناه دولت فرمان روای انس و جان
خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کز علو	حضرتش را طارم افلاک زیبد آستان
آنکه بیرون برد نقش چین ز رخسار سپهر	وانکه دور افکند عدلش خم ز ابروی کمان
پرتوی از رای او پیرایهٔ خورشید و ماه	نکتهٔ از لفظ او سرمایهٔ دریا و کان
خوانده تیغش بر خلایق خطبهٔ فتح و فتوح	داده عدلش در ممالک مژدهٔ امن و امان
ملک نادیده چو او لشکرکش کشورگشای	دهر نازاده چو او فرمان ده گیتی ستان
بر در ایوان قدرش چون قمر صد پرده‌دار	بر سر بام جلالش چون زحل صد پاسبان
ای براق دولتت را فرق فرقد پایگاه	وی همای همتت را برج برجیس آشیان
ذاتت از نکت فلک را حاکمی بس کامکار	عدلت از رحمت جهان را دایهٔ بس مهربان
چون قضا پیوسته بر اعدا سنانت کارگر	چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان
از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه	چون عرق بیرون تراود مغز خصم از استخوان
چون تو کس را افسر شاهی نزیبد در زمین	فلک را دل بر تو می باید نهادن جاودان
هر کجا از آتش تیغت برآید شعلهٔ	آفتاب آنجا شرارست آسمان آنجا دخان
آسمان با صد هزاران دیده آخر کور نیست	تا ترا بیند بدست دیگری بدهد عنان
پادشاهی را سخا و عدل سرمایه است و تو	در سخا چون حاتمی در عدل چون نوشین روان
نیست اندر کیسهٔ چرخ از کفت نقدی دریغ	نیست اندر پردهٔ غیب از دلت رازی نهان
صنع ایزد در وجودت بهر آن تاخیر کرد	تا کند تیغ تو دفع فتنهٔ آخر زمان
چون تو اندر مسند شاهی نشستی روزگار	بعد ازین در سایهٔ عدل تو باز افتد ستان
در پناه حفظ تو از بهر ترتیب کله	گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان

تا جهان را میوهٔ فتح و ظفر بار آورد	قهرت اندر دیدهٔ دشمن همی کارد سنان
دست در هم داده اسباب جهانداری چنانک	آسمان را ماند انگشت تعجب در دهان
تا بپاید گردش گردون تو با گردون بپای	تا بماند نوبت عالم تو در عالم بمان
با ابد عهد همایونت قرین باد از آنک	هم نکو عهدی بحمد الله و هم صاحب قران

وقال ایضاً یمدحه و یهنئه

مجتث

سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار	گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد	اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
سرود خار کن از عندلیب نیست عجب	که مدتی سر و کارش نبود جز با خار
چه حالت است که مرغان همی زنند نوا	چه موجب است که گلها همی کنند نثار
هنوز سرو سهی در نیامدست برقص	چرا بدست زدن خوش برآمدست چنار
عروس باغ مگر جلوه میکند امروز	که باد غالیه سایست و ابر لؤلؤ بار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را	فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن ز بند مهد آزاد	دراز کرد زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته	چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار
نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر	هنوز ناشده از چشم او نشان خمار
جهان بدین صفت از خرمی و مجلس شاه	درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار
نه مجلس است سپهریست کز مطالع او	بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار
کسی گمان نبرد در حریم حضرت او	که از جفای فلک بر دلی بود آزار
زمانه نعرهٔ تحسین زند چو مدحت شاه	بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
ز بس ترنم و الحان مطربان در وی	همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار
ز بهر طاعت و خدمت برسم سرهنگان	ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار

نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار

خدایگان ملوک زمانه نصرة دین که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار

جهانگشای ابوبکر بن محمد اتابک بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار

زخاک مجلس و بوی خلایق آید چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار

در اینچنین سره وقتی کس آنچنان مجلس باختیار بنگذارد این سخن بگذار

زمانه تهمت بخدمتی ننهاد مرا که شد ز درگه فرمان ده جهان بیزار

کسی که او نبود آگه از عقیدهٔ من چو این سخن شنود باورش کند ناچار

چو این علامت جهلست و نام من عالم کنون کجا برم این ننگ چون کشم این عار

مجال صبر کجا باشدم چو در حق من زمانه بر سر باطل نماید این اصرار

طمع مدار که کفار بشکنند صلیب بس است این که نبندند مؤمنان زنار

جهان پناها امروز در زمانه توئی که روزگار بعهد تو دارد استظهار

فلک بجاه تو افراشت پشت با مسند ستم بعدل تو آورد روی در دیوار

زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار

غبار موکبت آن کیمیای معتبر است که شد سپیکهٔ خورشید ازو تمام عیار

کسی که عز قبول تو یافت در عالم بچشم همت او ملک ری نماید خوار

قرار چون بودم در فراق خدمت تو هنوز کار مرا با فلک نداده قرار

ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم یکی هنوز به نخستم نیامدست ببار

زمانه تا ندهد داد فضل و دانش من چگونه دست بدارم ز دامنش زنهار

چه وقت عزلت و هنگام انزوات مرا ز رانده دور تمتع ز گنبد دوار

هنوز پیش رکابم نزده بر سر دوش بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه دار

هنوز از پس پشتم حمایل جوزا نکرده بر سر شمشیر نیکوان تتار

کان بر

سر از بساط شهنشه چگونه بر دارم نعوذ بالله برارم ازچنین سر و کار

بدان خدای که ذرات آسمان و زمین همی کنند بپاکی ذات او اقرار

بدان قدیم که در عهد اولیت او جهان نبود و نبود از جهانیان آثار

چو آسمان و زمین را بائتیا بنواخت یکی از آن دو ندانست کفش از دستار

چو آدمی و پری را باهبطوا افکند برآمد از دل هریک هزار نالهٔ زار

چنان نهفت در اطوار غیب سر قدر که ره نبرد بدو فهم و فکرت اغیار

چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم که خیره گشت درو دیدهٔ اولوا الابصار

چو خیط صبح و شفق بست بر عمود افق تراز روی شب و روز ایستاد چون طیار

بصانعی که بپاراست باغ فطرت را بحسن قامت چون سرو و روی چون گلنار

بمبدعی که در ابداع خاک تعبیه کرد دل خدای شناس و زبان شکرگذار

بدان جواد که چون ابر باد دستی را وجوه خرج دهد سالها بیک ادرار

بدان رحیم که در یک نفس فرو شوید هزار نامهٔ عصیان بآب استغفار

بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار

چو دست حکمت او طی کند سجل وجود نه از دیار نشان ماند و نه از دیار

بدان زلازل هیبت که در شبانگه عمر کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار

بدان منادی عزت که در سحرگه حشر کند ز خواب عدم کاینات را بیدار

بتحفهای کرامت که از دریچهٔ غیب در افکنند مهیا بدامن اخیار

بجذبهای عنایت که در مقابل آن نیم ذره نسنجد بضاعت ابرار

بدان حکیم که چون باد خاک ری را کند مبشر امداد لطف در اسحار

بگنج نامهٔ رحمت که سر تا ذیلش کسی نخواند بیرون ز عالم الاسرار

بمهر درج نبوت که آن ودایع را نبود هیچ امینی چو احمد مختار

بدان لطیف که چون باد فصل اردی بهشت کند بمهر ... امداد لطف در اسحار

چو خطبه بنام الملک در جهان خواند برون برد ز دماغ جهانیان پندار

هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع که شد ز عکس جبینش جهان پر از انوار
بدان سکینهٔ عصمت که گرد فرسندش بپرده داری یک عنکبوت بر در غار
بدان همای سعادت که رحمت ازلی فکند سایهٔ او بر مهاجر و انصار
بحرمت قدم صدق آن جوانمردان که کس نبرد بریشان بسبق درین مضمار
بنور طلعت غرو که آسمان گستاخ نظر برو نتواند گماشتن ز وقار
بچار بالش قدرش که بهر او زده اند دو سایبان سیاه و سپید لیل و نهار
بدان بلارک گوهرفشان که در کف شاه نمیان قطرهٔ آبست در میان بحار
بدان سمند زمان سرعت زمین پیمای بدان کمند سپهر افکن ستاره شکار
بحق این همه سوگندها که از عظمت بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار
که چشم من ز جهان آن زمان شود روشن کز آستانهٔ شه بسترم بچهره غبار
خدایگانا گر کشف حال من نکنی ز هر چه باز نمودم یکی نبود ز هزار
درترا بهمه شرق و غرب نفروشم که خاک تودهٔ فانی ندارد آن مقدار
ز خدمت تو چه شاغل بود مرا بجهان کدام خویش و قرابت کدام ملک و عقار
نصاب مایهٔ من دانش است و میدانی که این متاع ندارد بها درین بازار
ز حضرتت سبب غیبتم همین بودست که بوده ام بدل آزرده و بتن بیمار
چه داغها که ز چرخم نشسته بر سینه چه اشکها که ز چشم دویده بر رخسار
هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار
اگر ز خوف و رجا در بحرم زانست که پای بر سر گنجست و دست در دم مار
مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست اگر چه می نزنم دم ز اندک و بسیار
میان عالم و جاهل تفاوت ایقدر هست که این کشیده عنان باشد آن گسسته مهار
قدم ز دایره بیرون نمی نهم آخر بسر بگرد جهان گشته گر چو پرکار

بروز درس ثنای تو میزنم تعلیق بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار
بسوی سدره زمین مرغ طاعتی نپرد که رقعه‌ئی نبرد از دعات دو منقار
دراز می شود این ماجرا و می ترسم که از ملالت خاطر کسی کند انکار
ز بهر ختم سخن به دعا میخوانم که باد تا ابد از عمر و جاه برخوردار

وقال القصاید حده عربیا رابعه

اهذه زورة من ذات اخجال ام غرة طلعت فی شهر شوال
اذا رایتم هلال العید فاعتنقوا بعد الفطور و غنوا بعد تهلال
عهدی به و هو کالاکلیل منتقا فصار و هو نضاهی شق خلخال
مضت ثلثون من ایام مدتنا والراح لم تشف منا حر بلبال
الا بها و الندامی طالما فرقوا فاذنوا لیجددوا عهدها البالی
و مرحبا ببلاف طاب تکرعها مشمولة من بنات الکرم سلسال
بدیر بارشاء ناهیک مشیته عن ناعم من غصون البان میال
یبهج احبابنا یوم یبشرنا باشهر بعده تاتی و احوال
یسعی الی الملک المیمون طایره لیتنی فی ذراه خیرة الفال
کهف الوری نصرة الدین الذی نصرت اعلام دولته بالطائره العالی
اتابک المستعان الله یکلوه فانه لحمی دین الهدی کال
سبط الانامل قد اغنت اسرته عن کل منهم الشؤبوب هطال
یبکی احامس ابطالا بصولته رعبا و یضحکه صولات ابطال
فما شجاعة ثاوی زاره حرد احص متقل العینین ریبال
شاکی البراثن فی ارساغه فدع رحب الجبین عریض الصدر ذیال
وثابة شرس الاخلاق مقتدر مراقب لقتال القرن هبال

دعا الشمائل مهصار اضافره … نشبن من سلب القتلی باسمال
یزور عن عیصة ملتفة اشب … سیغة فی حماه ذات او شال
اعدها لصروف الدهر شیعة … نادی البهاء وعرس ام اشبال
بش سطوته فی الروع حین بدا … علی وساع لدی الهیجاء جوال
القی السماک قناه وهو معتقل … بذابل من رماح الخط عسال
ولم یشم سیفه المریخ حین سطا … بصارم لعمایات الوغا جال
اذا تکلت فی الاملاک ساجدة … دون البساط لتعظیم واجلال
وان سکت تری الارواح راکدة … موقوفة بین آمال واجال
اتتک منی ابیات اذا بعث … قلایص النجم تحدوها بها البال
لا تحسبن زبیری مثل عولة من … یبکی علی دمن تعفو واطلال
تعد شعری معد فی مفاخرها … وان اکن اعجمی العم والخال
ترکت نحوک آمال الملوک سدی … فیها اصوغ وقد حققت آمالی
یبیعنی الدهر رخصا من غباوته … وان مثلی فی سوق العلی غال
فاحکم فانک مقفو ومتبع … وقد احطت بما عرضت عن حالی
لازلت تحکم فیما تشتهی وتری … بین الانام باعزاز واذلال

وقال ایضا مدحه … المجتث

سریر سلطنت اکنون کند سرافرازی … که سایه بر سرش افکند خسرو غازی
فلک کلاه غرور این زمان ز سر بنهد … که هست افسر شه بر سر سرافرازی
خطاب خسرو انجم کنون بگرداند … که مصلحت نبود خسروی با نبازی
همای چتر همایون چو پر و بال گشاد … ازین سپس نکند جغد دعوی بازی
چنین که قلزم دعوی در آمدست بجوش … ز موج او نه خطایی رهد نه انجازی

چنان بساخت جهان را نوای دولت شاه … که از طبیعت اضداد رفت ناسازی
ازان گذشت که گستاخی کند پس ازین … سحر به پرده دری یا صبا بغمازی
ازان سپس که صدا بانگ پنج نوبت شاه … کند منادی اسلام را بهم آوازی
خدایگان سلاطین عهد نصرة دین … که دولتش بحوادث همی کند بازی
شکوه شهپر شاهین همتش بشکست … دل عقاب سپهر از بلند پروازی
سنان و پرچم رمحش یکی بسر تیزی … گرفته قلعه گردون یکی بسربازی
زهی بعصر ممالک ترا عنایت حق … عزیز کرده والحق سزای اعزازی
مسافران فلک را بو هم همراسه … مدبران قضا را بذهن همرازی
ز مجلس تو نظر نگسلد همی ناهید … بدان طمع که بخنیاگریش بنوازی
تو ملک بردی وزین پس بگرد تو که رسد … که این مثل سخن مرغزیست با رازی
اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبد … حدیث سگ بود و دستگاه برازی
سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت … اگر به تیغ سیاست سرش بیندازی
عیار مهر در اخلاص تو نخواهد گشت … اگر ببوته کین سالهاش بگدازی
ترا بملک زمین تهنیت نیارم گرد … که عقل را بود آنجا مجال طنازی
سپهر و مهر بجا که در تو می نازند … بسیط خاک چه باشد که تو بدو نازی
زمانه دامن دوران ز بیم در چیده … چو دست حکم سوی جیب آسمان یازی
اجل ز دشمن جاه تو جهان بپردازد … چو لحظه مهمات ملک پردازی
همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند … تو شادزی که ز شاهان عهد ممتازی
نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا … که اسب حکم بر اجرام آسمان تازی
ریاضت تو چنان کرده ملک ترکی را … که همعنان برود با شریعت تازی

وقال ایضا فیه … المجتث

نشست خسرو روی زمین باستحقاق   فراز تخت سلاطین بدار ملک عراق
خدایگان ملوک زمانه نصرة دین   که هست افسر شاهی بطلعتش مشتاق
پناه و ملجاء عالم شهنشه اعظم   که عالم دگر است از مکارم اخلاق
رضاش خط دوم از صحیفهٔ اعمار   سخاش باب کزاف از جریدهٔ ارزاق
فلک بطبع تقرب کند بخدمت او   چو دوستان بمدارا و دشمنان بنفاق
ایا شهی که بهنگام کین و شاقانت   مجره را بدو انگشت بگسلند نطاق
چو طاق و جفت کنند از طریق لعب کنند   بتیر تنها جفت و بنیزه سرها طاق
کسی که جفت نداند ز خسروان خود را   نهد به پیش تو دعوی خسروی بر طاق
شکوه تیغ تو در رزم بیم آن باشد   که از طبیعت آتش برون برد احراق
پلک ثبات که هنگام کار رسم بودی   بتر و لطف درآمد جهان جانی عاق
گرفت عرصهٔ ملک تو بسطتی که دگر   بدو محیط نگردد دوایر آفاق
اگر ز پای درآمد زمانه باکی نیست   تو شاد زی که درست دولت را ساق
ببازوی تو ندارد خطر گرفتن ملک   برآسمان شدن آسان بود بپای براق
نهیب رمح تو در سینها گزید وطن   خیال تیغ تو در دیدها گرفت وثاق
بخورد خصم ز دست تو شربتی چنانک   بعمر تلخی آنش برون شود ز مذاق
دوید در دل و چشم عدو مهابت تو   چنانکه آتش سوزنده در دل حراق
بنوک نیزه رگ جان دشمنان بگشای   که از حرارت آن غصه شان گرفت خناق
گر آفتاب که یک چشم دارد از مشرق   نگه کند سوی ملک تو جز بچشم وفاق
بباد حمله ز گوشش برآوری پنبه   بنوک نیزه ز چشمش برون کنی سرباق
ز هیبت تو دل دشمنان برو ز برد   چنان بود که دل عاشقان ز بیم فراق
اگر بوقت مقاسات گرم و سرد مصاف   بنایدت مدد از هیچ کس علی الاطلاق

شکفت

شکفت نیست که پولاد را نیاید یاد   بوقت خوردن زهر از منافع تریاق
غریو کوس و نفیر مبارزان در رزم   بود بگوش تو خوشتر ز پردهٔ عشاق
فرو کنند بنظاره ساکنان فلک   بروز مجلس تو سر ز گوشهای رواق
مدبران فلک آن زمان زنند نطق   که از ضمیر تو صدره کنند استنطاق
ز نظم ملک ترا هیچ در نمی باید   چنانکه نظم مرا از جزالت و اعلاق
چنین عروس سزاوار چون تو شاه بود   برای مهر گران نیست مستحق طلاق
همیشه تا که مه و مهر در محاق و کسوف   بود ز گردش این چرخ ازرق زراق
اساس عدل تو در عالم آنچنان بادا   که مهر و ماه شوند ایمن از کسوف و محاق
نهاده دولت باقیت با ابد میعاد   گرفته همت عالیت با ازل میثاق

وقال ایضا یمدحه

در ابتدای کون جهان آفرید کار   بر نام خسرو ازلی این عقد نامدار
بر اصل چار طاق عناصر بپای کرد   نه پوشش فلک همه چون رایش استوار
دیبای خسروانی اخضر در و کشید   وانگه نثار کرد بدو در شاهوار
آوازهٔ ازین سخن اندر جهان فتاد   تا از حجاب غیب شد امروز آشکار
آثار دولتی که فلک مدت مدید   میکرد بر دریچهٔ تقدیرش انتظار
هم مشتری ز لهو برانداخت طیلسان   هم زهره از نشاط درانداخت گوشوار
یعنی که تخت حجلهٔ بلقیس وقت را   آورد پیش تخت سلیمان روزگار
سلطان نشان اتابک اعظم که آسمان   سازد ز نعل مرکب او تاج افتخار
قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر   چون آفتاب بر فلک تند شد سوار
بوبکر بن محمد بن ایلدگز که بخت   مانند دایگانش پرورد در کنار
در ملک زاد اول و در ملک شد بزرگ   وانگاه باز ملک بدو شد بزرگوار

ای خسروی که نوک سنانت بروز رزم
هنگام حمله با همه تندی خویش باد
چون بر عزیمت سفری سایه افکند
چندانکه آتش عفنت یک زبانه زد
در ملک چون تو شاه ندارد کسی یاد
هرکو شنید قصهٔ جم گو بیا ببین
تو سر تاج و تخت فرو ناوری از آنک
هر خصلت و صفت که گزیدار جهان خرد
مغز فلک ز جود تو شد پر بخار جود
چون خنجر تو حق را باز ارکشت تیز
در هر زمین که خار سنان تو بر دمید
چندان بقات باد که در صد هزار سال
تو شمع عصمتی بشب ظلم در بتاب
از عقل و بخت برخور و جاوید زی از آنک

بر هفت جوشن فلک آسان کند گذار
در دست و پای مرکبت افتد بزینهار
بر شکل آسمان ز بر موکبت غبار
بر ماه نو شود همه اطرافش از شرار
ای ملک را ز جملهٔ شاهان تو یادگار
در ملک طول و عرضت در حکم کردگار
چون تاج سرفرازی و چون تخت پایدار
در طینت تو تعبیها کرد کردگار
آری چو هست کف تو دریا کم از بخار
چون رایت تو دین را بالا گرفت کار
تا نفخ صور گلبن اقبال داد بار
هرگز نهند سانش نیارند در شمار
تو ابر رحمتی بسر خلق بر ببار
چون عقل کامرانی و چون بخت کامگار

وقال ایضا فیه — الرمل

هرچه فر و جاه و قدر ستای همایون بارگاه
در ازل چون نقش بر نگ تیغ میز د نقش بند
بر فضای ساحت قدر تو گردون راست رشک
شیر شاذروانت از نور دو حمل کرد شکار
هر که اندر سایهٔ خورشید ایوانت گرفت
صبح و شام از خادمان خاص درگاه تو اند

در حریم حضرتت جمع آمد از اقبال شاه
دولت اندر آستانت کرد خود را جایگاه
در جناب کبریای تست گیتی را پناه
آهوی ایوانت از خلد برین جوید گیاه
ایمنست از خود فرون تر دارد از گردون کلاه
از پی کار یست آری این سفید و آن سیاه

گرچه گردون همه ... دیده بانگ ...
از و عزت بماند گرد ... صح

هر که خاک درگهت را تاج سر سازد بطوع
پیشگاه همت گردنان را داده تمکین و جود
گر ملوک هفت کشور بر درت حاضر شوند
و ربر جهت با جهان آیند و فرعون و جم
بر وضوح دعوی من آسمانت چاکرست
این که می بوسند خاک درگهت را انس و جان
خسرو خورشید فر کیخسرو گیتی ستان
آنکه چون اسبش نواه کهکشان آخر کند
صدمهٔ پاسش گر انسوی جهان میل رفت
شاد باش ای شاه حیدر رتبه بوبکر نام
گرچه در دولت رسیدی تو بجایی کز شرف
تا جهان بر پای باشد در جهان بر پای باش
شاد بنشین اندرین فرخنده اقبال آشیان

زیبدش گر زروی نخوت بر فلک ساید کلاه
تا کنند از خاک درگاه تو تزیین جباه
از مثال بارگاه حشمت اندوزند جاه
پرده دارت ندهد ایشان را درون پرده راه
گر گواه عدل خواهی عدل شاه آنک گواه
از جلال تست گوی با زقدر پادشاه
شاه کیوان قدر گردون منصب انجم سپاه
خوشهٔ گندم شود در آخر خورشید کاه
درد و چشم آفرینش کرد کحل انتباه
دیرمان ای خسرو دریا دل کان دستگاه
درگهت را عرصهٔ آفاق زیبد پیشگاه
باده نوش و جام گیر و جان فزای خصم کاه
نام جوی و کامیاب و عیش ساز و جاه خواه

وقال ایضا مدحه — المجتث

چه پرتوست که اقبال در جهان افکند
غبار موکب شاهست یا نسیم بهشت
همای رایت او سر بپرده در ناورد
چه منتست که بر گردن زمین و زمان
سپهر نصرة و تایید شاه نصرة دین
جهانگشای ابوبکر بن محمد آنک
شکوه سایهٔ شمشیر او ز بدو وجود

چه غلغلست که دولت در آسمان افکند
که بوی امن و امان در مشام جان افکند
عجب که سایه برین تیره آشیان افکند
طلوع رایت و رای خدایگان افکند
که در جهان کف او نام بحر و کان افکند
بتیغ رخنه در ارواح انس و جان افکند
زمانه را بلرزه اندر استخوان افکند

[illegible]

عدو اگر چه یقین می شناخت ستی خود | خیال تیغ شهش باز در گمان افکند
ایا شهی که یک فتح باب همت تو | جهانیان را در اوج آسمان افکند
توبی که عدل تو در چارسوی کون و فساد | ندای عافیت و مژدهٔ امان افکند
کش ده دید درامن و عافیت برخود | کسی که چشم برین فرخ آستان افکند
هرانکسی که نه دانست قدر نعمت تو | بسان آدمش ابلیس از جنان افکند
نخست موج که دریای دولت تو بزد | بجملگی خس و خاشاک بر کران افکند
مخالفان ترا هر یکی بنوع دگر | زمانه در فتن آخر الزمان افکند
یکی بمرد و یکی را فلک بخنجر تو | گلو برید و یکی را ز خان و مان افکند
عدوی ملک تو آتش ز ملک دشت بشت | که طلعتت نظر سعد بر جهان افکند
چو خنجر تو همه ابر رحمت است چرا | هزار صاعقه در راه دشمنان افکند
توبی که دولت تو آن فراخ حوصلت است | که هر دو کون چو یک لقمه بر دهان افکند
ملوک سر بنهادند زیر آن کوهه | که زیر پای تو اقبال رایگان افکند
گرت عزیمت روم است و گر هوای عراق | برو که فتح تو سایه برین و آن افکند
زمانه جای نزولت بقصر ابر افراخت | ستاره نزل قدومت بر اصفهان افکند
همیشه تا که نپیچد کسی عنان فلک | چو اسب جور و جفا را بزیر ران افکند
بکام خویش بران مرکب نشاط و طرب | که بخت با تو عنان راست بر عنان افکند

وقال ویمدحه ایضاً

الرمل

نقش هر دولت که آن بر هفت منظر یافتند | نظم هر نصرة که آن از چار گوهر یافتند
چون مرصع شد بهم فهرست آن مجموع را | در کلاه مرزبان هفت کشور یافتند
داور اعظم اتابک نصرة الدین کز دعاش | گوش هفت اقلیم را از در توانگر یافتند
خسرو عادل ابوبکر محمد کز علو | آفرینش از طوعش بر سر افسر یافتند

پادشاه بحر و بر کشورکشای خشک و تر | کز محیط فیض او طبع زمین تر یافتند
مهرهٔ گل شد زمین و زردی مهران مهره را | بر بساط امر او نقش مشدّر یافتند
آسمان شد شکل گوی و شکل دان کان شکل را | در خم چوگان او گوی مدور یافتند
هر چه شاید گفت کان را ابتدا یا انتهاست | ز ابتدا تا انتها پیشش مسخر یافتند
ای جهانگیر آفتابی کاسمانت را دو قطر | قطری اندر باختر قطری بخاور یافتند
در حساب طالع تو خسف میزان یار شد | کارتفاع این رصد بالای اختر یافتند
هر که در پیمان ملکت چون رسن شد پیچ پیچ | گر ملکشاهست حلقش زیر چنبر یافتند
وانکه جز بر نقش نامت سکه را نظم کرد | گر نظام الملک شد خطش مزور یافتند
فتح کز سی سال باز آواره بود اندر جهان | نوبه داران تواش در گرد لشکر یافتند
نعل می بستند روزی یکدشانت را بروم | حلقهٔ گم گشت از آن در گوش قیصر یافتند
شرح میدادند روزی جرعه ریزت را بشام | قطرهٔ پالوده زان در حلق شکر یافتند
بر درت طغانیان را بوسهٔ خشک آرزوست | کان سخن تر بود گر لفظ سکندر یافتند
هست بر کار خراسان تیغ تو چون تیر راست | کان کمان گر شد بود گر طغرای سنجر یافتند
هر که چون مهتاب یکشب بر درت پیدا گشت | کافتاب آمد چو صبحش تاج بر سر یافتند
وانکه عصیان کرد دیگر بار از و طالعت | طالعش را چون ترازو سنگ در بر یافتند
لیک فرق آن شد که چون تقویم عدل آمد به | قیمت یکمن جو اندر نیم من زر یافتند
سایهٔ طوبی فکندی بر ظهیرای شه از آن | تشنگان در زیر طوبی آب کوثر یافتند
گر سخن نغز آمد اقبال تو آورد است از آنک | عزت عیسیت آن کاندر سم خر یافتند
آب من این بس که گر جمشید و گر کیخسروست | با منش در خواجه تاشی خاک این در یافتند
تا سراغوش زمین از فرق گنج آو بخشد | تا طبق پوش عرض بر روی جوهر یافتند
پیش از انت باد جوهر پیش از انت باد گنج | وین دعا را عرشیان مقبول دفتر یافتند

[illegible]

وقال ایضا فیه

آنکه بحق داور زمان و زمین است / خسرو پرویز بخت نصرة دین است
حامی اسلام ... که چو گردون / مرکب دوران او همیشه بزین است
آنکه در اطراف ملکش از در طاعت / خسرو انجم کمینه قلعه نشین است
و آنکه ز بهر نثار موکب قدرش / دامن افلاک پر ز در ثمین است
دولت و دین را برای رفع حوادث / نام بزرگش همیشه نقش نگین است
پیش کف او بنیم ذره نسنجد / هرچه در احشای بر و بحر دفین است
رایت یکروزه نیت بخشش او را / هرچه پس افگنده شهور و سنین است
عرصهٔ جاهش ورای بحر محیط است / پایهٔ قدرش فراز چرخ برین است
همت او هر زمان ز چرخ بجنبد / صدره چندانکه طول و عرض زمین است
روی بهر جایگه که آورد او را / دولت و اقبال بر یسار و یمین است
شخص سعادت روا بود که ندارد / دست ز فتراک او که حبل متین است
صورت دولت سزد که باز ندارد / پای ز درگاه او که حصن حصین است
چشم فلک خیره شد ز نور جبینش / فر الهیست آن نه نور جبین است
دعوی شاهی ترا رسد بحقیقت / لاف ز سرپنجه کار شیر عرین است
دشمن تو جان کجا برد که خدنگت / پیش و پسش چون قضای بد بکمین است
دین خدای از تو یافت معونت / لاجرمت روز و شب خدای معین است
ملک تو از گردش زمانه مصون باد / آنچه بکار آید از زمانه همین است

وقال ایضا فیه

الرمل

نوبت ملکت شها بر هفت گردون میزنند / ملک عالم را بتو فال فریدون میزنند
در ازل دایم زدند و تا ابد خواهند زد / تا نپنداری شها کین نوبت اکنون میزنند
کاشکی ره بر فلک بودی که دیدی چشم خلق / کین سر نوبت هفت کوکب بر فلک چون میزنند
نوبت اول بهنگامی که در طشت افق / تیره شب را جامه پنداری بصابون میزنند
نی غلط گفتم سحرگاهی که نقاشان صبح / نقش را تا پرنیان گویی برا کسون میزنند
وان دوم نوبت نماز شام هنگام غروب / کاز شفق گویی هوا را جامه در خون میزنند
وان سیوم نوبت بگاه آنکه بالای زمین / ساپیان نیلگون بر در مکنون میزنند
نامجویان از شکوه رتبتی کان در شهست / طبل باز هیبت از بیم شبیخون میزنند
تا ز شوق دولت داماد لان روزگار / طعنه در هر نوبتی صد نوبت افزون میزنند
شد همایون عهد تو عهدی که شاهان جهان / لاف داد و دین از این عهد همایون میزنند
ربع مسکون از چه معمور آمد از جرم زمین / زانکه لشکرگاه تو بر ربع مسکون میزنند
کوه و هامون فخر دارد بر فلک تا در جهان / بارگاه عالیت بر کوه و هامون میزنند
هست اتابک اعظمی در مملکت میراث تو / صورتش زیبد که بر طغرای میمون میزنند
می بیادت باکرامت کرده مدغم میخورند / زر بنامت با سعادت گشته مقرون میزنند
مسند رایت ز شاخ سدره برتر می نهند / خرگه قدرت ز طاق چرخ پرون میزنند
تا خبر در ملت از قول پیمبر میدهند / تا مثل در حکمت از کتب فلاطون میزنند
رسم این نوبت برونق در جهان پاینده باد / تا بدرگاه تو بر پیوسته موزون میزنند

النسیبات وایضا یمدح الاتابک نصرة الدین ابوبکر بن محمد رضاع

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد / بوی بهار مژدهٔ زلفین یار داد
یاری گزو وظیفهٔ نوروز خواستم / گفت از لب رطب دهم از غمزه خار داد
ترکی چه ترک سنگدلی و چه سنگ دل / گز بهر بوسه ایم هزار انتظار داد
با من بمی نشست بجام ترنج شکل / او آب نار خورد و مرا تاب نار داد
چون مار مهره خواستم از حقهٔ لبش / در پیچ رفت زلفش و از مهره مار داد
آمد غمش ولایت جانرا ستد بزور / در دل نشست و قلعهٔ جانرا حصار داد

گفتم بجان شه که زجانم بدار دست / چون نام شه شنید بجان زینهار داد
شاه جهان اتابک اعظم که دولتش / باروی ملک را بنا استوار داد
دارای عصر نصرة دین اختیار ملک / کایزد براختیار خودش اختیار داد
سردفتر خلافت بوبکر کاسمان / از دیده نزل برد و زجانش نثار داد
شاهنشهی که در عظمت بارگاه او / برآسمان رساند کسی را که بار داد
حیدر صلابتی که بسرهای دشمنان / شمشیر او نشان سپر ذوالفقار داد
کیخسرو زمانه که جام جهان نمای / او را می و مخالف او را خمار داد
کشورستان سکندر ثانی که خضر فیض / آب حیات او زمی خوشگوار داد
می خورد نشمین که زبهر صلاح ملک / مشغولی بچشم بد روزگار داد
چون وقت طاعت آمد و هنگام داد بود / پوشیده کرد طاعت و داد آشکار داد
از عزت جهان بسر تیغ و مقرعه / یک یک ستد ولی یکی صد هزار داد
میراث خوار ملک فریدون بعالم اوست / میراث را زمانه بمیراث خوار داد
دولت چو دید کوست قرار همه وجود / ملک وجود را همه بروی قرار داد
هرچند من بگنج قناعت توانگرم / بی برگی تمام کلم را عبر داد
زان بیشتر که خاک زمین بود قرار / وافزون ازان که دور فلک امدار داد
سرسبزی فلک بزمین بوس شاه باد / ختم سخن بکر چه نکو یادگار داد

وقال ایضا فیه

تضمین

رویت از حسن در جهان سمرست / عقد زلفت نشیمن قمرست
زان رخ تازه و لب شیرین / همه آفاق پر گل و شکرست
تا دلم زان گل و شکر بچشید / از قضا هر زمان ضعیف ترست
تنگ روزی دلا که روزی او / بدهان تو و لب تو درست

درخط

عمر در عشق تو بسر بردیم / دل زحسرت هنوز تا بسرست
گفتی از دست عشق جان نبری / المنة این خود بشارت دگرست
تن قضا را بنهاده ام چکنم / که نه پیداد تو همین قدرست
در فراق تو هر کجا که دلیست / تا بگردن در آتش جگرست
نقد رایج بر ستهٔ غم تو / اشک چون سیم و چهرهٔ چو زرست
عاشقان را بهینه دست آویز / آه شبگیر و نالهٔ سحرست
با غمت دست در کمر دارم / زان دو دستم همیشه بر کمرست
روی من در غمت چو دامن ابر / دایم از موج آب دیده ترست
چشم من در فراق چهرهٔ تو / کان یاقوت و معدن گهرست
راست گویی که در افاضت جود / دست دربار شاه دادگرست
شاه عادل اتابک اعظم / که جهان با عطاش مختصرست
آنکه نزدیک سمع مظلومان / نام او همچو مژدهٔ ظفرست
وانکه در نسبت کمال جهان / آسمان زیر و قدر او زبرست
صیت اقبال او بگرد جهان / روز و شب همچو ماه در سفرست
ظلمت ظلم را اشارت او / چون تباشیر صبح پرده درست
ای که خلوت سرای قدر ترا / چرخ چون حلقه از برون درست
نیست رازی درون پردهٔ غیب / که نه رای ترا ازان خبرست
خاک درگاه تو بحکم شرف / افسر صد هزار تاجورست
آن همایست همت که مدام / بیضهٔ آسمانش زیر پرست
هرکجا موکب تو نهضت کرد / بخت چون بندگانش بر اثرست
آتش قهرت آنکه بچشم / هفت دوزخ بجنب او شررست

فیض احسان تست انکه بقدر — هفت دریا به نزد او شمرست
نظر همت ترا هر شب — بر ستهای آسمان گذرست
مدتی شد که بر امید قبول — بنده در انتظار آن نظرست
شهریارا تو منکر آن کامروز — شعر من در زمانه مشتهرست
این نکه کن که نزد دانش من — شعر عیبیست گرچه هم هنرست
تا در ادراک چشم پیکر ماه — گاه چون نعل گاه چون سپرست
چون سپر باد پشت جاهت پهن — که حسودت چو نعل پی سپرست

وقال ایضاً بمدحه

مضارع

گفتار تلخ از آن لب شیرین نه درخورست — خوش کن عبارتت که خطت هرچه خوشترست
بگشای لب بپرسش من گرچه گفته ام — کان قفل لعل هابت این درج گوهرست
تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر — هرجا که در هوای تو دستیست بر سرست
آن دل که سخرهٔ فلک چنبری نشد — در حلقهٔ دو زلف تو اکنون مسخرست
زلف تو افکند رسنش هر زمان دراز — داند که عاقبت گذرش هم بچنبرست
آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنک — رویت در بهشت و لبت آب کوثرست
چشمت بجادوی بدل چاه بابلست — زلفت بکافری عوض برج خیبرست
گرچه نه جای کافر و جادو بود بهشت — وین وجه نزد اهل حقیقت مصورست
از زلف و غمزهٔ چهرهٔ همچون بهشت تو — آرامگاه جادو و ماوای کافرست
آمد خط سیاه بلالایی رخت — وین نیز منصبیست که لالاش عنبرست
معزول کی شود رخت از نیکویی بخط — زیرا که بر تو ملک ملاحت مقررست
طغرای ابروی تو بامضای نیکویی — برهان قاطع است که آن خط مزورست
تا آمدست وصف لبت در دهان من — الفاظ از حلاوت آن همچو شکرست

در هر صفت که چون کمرت بر تو بسته ام — همچون میانت معنی باریک مضمرست
گفتم که رنجه شو بتماشای عیدگاه — کامروز عید را رخ زیبات درخورست
برهم زدی بغمزه جهانی برغم من — این روز عید نیست کنون روز محشرست
بازار ماه و زهره ز روی تو کاسدست — پهلوی زهره و توبه ز حسن تو لاغرست
هرجا که میروی قدمت از نثار خلق — پر اشک همچو لولو و رخسار چون زرست
چرخ از نسیم لطف تو خوش میکند مشام — گویی غبار موکب شاه مظفرست
قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر — چون چرخ بر سر آمدهٔ هفت کشورست
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل و — معمار دین ایزد و شرع پیمبرست
شاهی که هفت مهرهٔ گردون ز ششجهت — دایم ز زخم پنجهٔ او در ششدرست
چشم فلک ندید و نه بیند بعمر خویش — آن فتحها که دولت او را میسرست
هر فتح کاسمان نهدش منتهای کار — چون بنگری مقدمهٔ فتح دیگرست
ای خسروی که بخت جوان چون سپهر پیر — بر آستان حکم تو دیرینه چاکرست
روی زمین ز رونق عدلت مزینست — مغز فلک ز نکهت خلقت معطرست
انکس که تربیت ز قبول تو یافتست — همچون چنار و بید همه دست و خنجرست
در پیش حملهٔ تو کجا ایستد عدو — روباه را چه طاقت زور غضنفرست
بنیاد ملک و دین بتو معمور شد چنانک — با سقف آسمان ز بلندی برابرست
هرجا که بی عنایت لطف تو در جهان — تابوت و دار بود کنون تخت و منبرست
در جنب انکه از تو ضمان میکند فلک — این منزلت که یافته بس محقرست
از صد گلت یکی ندمیدست صبر کن — کاکنون هنوز گلبن بخت تو نوبرست
تو مملکت بعدت و لشکر نیافتی — کین قسمت از مبادی فطرت مقدرست
آنرا که عون و عصمت ایزد مدد کند — افلاک جمله عدت و اجرام لشکرست

تا اختلاف عنصر و اختر رزدی عقل — اندر زمانه منهی معروف و منکرست
جاوید زی که قوت خشم و رضای تو — برتر ز فعل عنصر و تأثیر اخترست

و قال ایضا فیه ترکیبا — المضارع

خیز ای نگار و جشن خزان را بساز کار — ما را بس است صورت روی تو نوبهار
در پیش لاله و گل رخسار عارضت — منسوخ شد حدیث گلستان و لاله زار
داری بنفشه بر طرف چشمهٔ حیات — سهلست اگر بنفشه نروید بجویبار
عهد شکوفه گرچه فراموش کم شود — ما را ازو بود رخ زیبات یادگار
گر خواب نرگس اندم وی بسته شد بروت — بگشای آن دو نرگس پر خواب پر خمار
پر کن قدح ز بادهٔ رنگین که رنگ کرد — مشاطه وار دست طبیعت کف چنار
شد زرد روی سبزه ز رشک خط ولیک — سرسبز باد سرو باقبال شهریار

شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد — گردنکش جهان ز سر بدسگال گرد

ای عید نیکوان بده آن می چو یاد عید — بجای نرم شب رخ چون بامداد عید
دادیم داد می ز پی عید چند گاه — اکنون همی دهیم یکی لحظه داد عید
از جان سرشته اند تو گویی سرشت می — بر می نهاده اند تو گویی نهاد عید
روی ترا بعید صفت کرد عقل و باز — چون نیک بنگرید خجل شد ز یاد عید
از آتش هوای تو برخاست سنگ عقل — وز آب حسن روی تو بنشست باد عید
دانی که عید موسم عیش است ازین قبل — آفاق شد مسخر حکم نفاذ عید
چشم بد زمانه باقبال شه بدوخت — هر تیر حزنی که بجست از کشاد عید

قطب ملوک نصرة دین شاه تاج بخش — کز لطف حق رسید بدرگاه و تاج بخش

ای یار بنشین که بجای ایستاده — با ما نه در موافقت جام و باده
تا تو نشسته بودی مجلس نداشت نور — ما چشم روشنیم که تو ایستاده

رازی که بر صحیفهٔ دل می نگاشتی — امشب ز راه دیده بصحرا نهاده
هر دم ز شعله بر دل شب نیش میزنی — عیبت نمیکنم که ز زنبور زاده
بر سر نهاده افسر و در قیر مانده پای — دیدم که بخت نرم دل و صعب ساده
نی نی ملامت نکنم جای آنت هست — کز روز وصل در شب هجر اوفتاده
این بوسها که بر لب مقراض میکنی — دی بر نگین خسرو آفاق داده

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست — در زیر پای همت او فرق صد رهیت

ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک — بر قامت تو دوخته دولت قبای ملک
از کام اژدها بدر آورده ملک را — هرگز که کرد آنچه تو کردی بجای ملک
ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ — گستاخ پر نمیزند اندر هوای ملک
ملک جهان ترا ابدا خواست از خدای — دین یافت نصرة از برکات دعای ملک
تیغ تو خاک ملک همه زر بخته کرد — جز تیغ در جهان چه بود کیمیای ملک
بجستند همگنان هوس ملک و عاقبت — روزی نبود شان که تو بودی سزای ملک
آیند خسروان همه در سایهٔ همای — اینک چو سایهٔ تو در آمد همای ملک

ای بهجهان خلاصهٔ ارکان روزگار — سر دفتر و سر آمد دوران روزگار

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد — مه را ز بیم صاعقه در خرمن اوفتاد
خصم تو ناگهان نفس سرد بر کشید — زان لرزه بر عظام دی و بهمن اوفتاد
چون صبح چاک کرد گریبان چرخ را — در کسوت جلال تو بر دامن اوفتاد
من شکر نعمت بکدامین زبان کنم — کز شرح آن زبان خرد الکن اوفتاد
ای خسروی که از صفت خلق و خلق تو — اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد
خورشید و مه ز سایهٔ من رشک می برند — تا سایهٔ مبارک تو بر من اوفتاد
بگذر از سر بافر شاهی که دشمنت — در زیر پای حادثه بر گردن اوفتاد

وقال ایضا فیه

زان زلف عنبرین که بگل بر نهادهٔ ‌ ‌ صدگونه داغ بر دل عنبر نهادهٔ
مخمور عشق را نبود چارهٔ چو تو ‌ ‌ مهر عقیق بر می و شکر نهادهٔ
از اشک لعل ساغر چشم لبالبست ‌ ‌ تا لب چرا تو بر لب ساغر نهادهٔ
خود از برای پسر زره از بهر تن بود ‌ ‌ تو جنگجوی عادت دیگر نهادهٔ
در بر گرفتهٔ دل چون خود آهنین ‌ ‌ وان زلف چون زره را بر سر نهادهٔ
سر بر نمیکنی ز تکبر مگر که پای ‌ ‌ بر آستان شاه مظفر نهادهٔ
آن شاه شاهزاده که اقبال گویدش ‌ ‌ کز فخر پای بر سر اختر نهادهٔ
بوبکر بن محمد کاندر دیار کفر ‌ ‌ آتش هزار بار چو حیدر نهادهٔ
دولت بتت زننده و ملت بتت شاد ‌ ‌ کاین هر دو لایق و درخور نهادهٔ
با آنکه در بدایت عمری هزار بار ‌ ‌ پا بر سر سپهر معمر نهادهٔ
کس را فراز خویش نه بینی چو از علو ‌ ‌ منبر فراز قبهٔ اخضر نهادهٔ
زان دم که از لب تو بشست دایه شیر ‌ ‌ لب را بمهر بر لب خنجر نهادهٔ
هر کس که با مناقب حیدر بپیوندت ‌ ‌ داند که جه بر در خیبر نهادهٔ
تا کردهٔ زبانه سنجق سوی هوا ‌ ‌ تکبیر در زبان دو پیکر نهادهٔ
دیرست تا هم از تگ اسب و زگرد راه ‌ ‌ رخت مسیحیان همه بر خر نهادهٔ
دیرست تا بجای صلیب و کلیسیا ‌ ‌ محراب راست کرده و منبر نهادهٔ
زنار بست خصم تو چون دید کاز ظفر ‌ ‌ تو تاج بر جبین مه و خور نهادهٔ
اقبال با تو زاد برابر بیک شکم ‌ ‌ او را بدیگران چه برابر نهادهٔ
دانند عاقلان که تو تنها بذات خویش ‌ ‌ صد لشکری چو روی بکافر نهادهٔ
فرهای با تو و اعجاز مصطفی ‌ ‌ بر خود چرا معونت لشکر نهادهٔ

پشت دولت همیشه قوی باد بهر آنک ‌ ‌ بنیاد ملک هرچه قوی تر نهادهٔ

وقال ایضا فیه

درین هوس که من افتاده ام بنادانی ‌ ‌ مرا بجان خطرست از غم تو تا دانی
خراج دل تو تا بل بدیدم اینک زود ‌ ‌ کند چو زلف تو سر در سر پریشانی
قیاس دیده گرفتم ز دور روز دیگست ‌ ‌ که بر سر آورد دش موجهای طوفانی
تو مردان نه که روزی نعوذ بالله اگر ‌ ‌ کسی ز پای در آید سری بجنبانی
چنین که اسب جفا را تو برکشیدی تنگ ‌ ‌ بوقت حمله ز کردن عنان بگردانی
کم اوفتد چو تو چابک سوار در ره عشق ‌ ‌ که هرچه میرود ت چون زمانه میرانی
چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زنند ‌ ‌ ز لوح چهرهٔ من حرف حرف برخوانی
بدین صفت که تو دانی زبان مرغان را ‌ ‌ عجب که می نکنی دعوی سلیمانی
بخشم گفتی ز دوست ز دست برگیرم ‌ ‌ چه گوییت که بدست درست و بتوانی
کمینه دست نشان تو در جهان فتنه است ‌ ‌ جانده ز سر پا تا کی ش بنشانی
مباش غره بدان زلف کافرت که تو نیست ‌ ‌ بعهد شاه جهان بازوی مسلمانی
سر ملوک جهان تاج بخش نصرة دین ‌ ‌ که ختم گشت بدو تا ابد جهانبانی
شهنشهی که به بیند درون پردهٔ غیب ‌ ‌ ضمیر روشن او رازهای پنهانی
گذشت گوشهٔ چتر جلالش از عیوق ‌ ‌ فرو نیامد هرگز سرش بسلطانی
ایا شهی که بهر لحظه روشنان فلک ‌ ‌ نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی
توئی که دامن همت بعرض گاه هنر ‌ ‌ بروی جمله ملوک جهان برافشانی
ترا بحجت دیگر چه حاجت اندر ملک ‌ ‌ که در جبین تو پیداست فر یزدانی
بقدر عمدهٔ ترتیب هفت افلاکی ‌ ‌ بعدل زبدهٔ ترکیب چار ارکانی
دران مقام که آیند خسروان در عقد ‌ ‌ تو باشی اول اگرچه نباشدت ثانی

اگر بکلی ملک جهان دراری پسر … نبایدت مدد از هیچ انسی و جانی
اشارتی بسر تازیانه بس باشد … نکوییت که بسوی عنان به پنهانی
زکیمیای بقا آفریده اند ترا … بالتفات تو ارزد زمانه فانی
جهان و هرچه در دست آن محلی ادد … که تو ضمیر مبارک بدان برنجانی
مثال ذات تو اندر جهان کون و فساد … همان حکایت گنج است و گنج ویرانی
بران صفت که خرد را نظر بران نرسد … چو بنگری بحقیقت هزار چندانی
بتندئی که کند خصم تو چه پندارد … که باز گردد ازو پاس تو بآسانی
درخت اگرچه ترش بر بود بدان نرسد … که از ده دست بدارد ز تیز دندانی
ترا بر غم عدو باد عمر چندانی … که روزگار نماند تو همچنان مانی
کشاده دست مراد تو در جهان ناگاه … بلطف بدهی و گاهی بعنف بستانی

وقال ایضا فیه

نماز خفتن بیگاه مست لا یعقل … در آمد از درم آن ماه روی مهوش گل
همه شمایل دیوانگان گرفته و لیک … بزیر هر خم زلفش روان صد عاقل
ز بهر عربده خود را خراب کرده و من … گرفته ماتم عمر خراب بیحاصل
در او فتاده ز اندیشها بدریایی … چو روزگار نه غورش پدید و نه ساحل
چو دید واقعه کز دست خویشتن شده ام … ز سر گذشته مرا آب و پای مانده بگل
ز راه حسن یقینش درست شد که شدست … دل شکسته من بر فراق او حامل
ز گرد راه فرو ریخت قصهای دراز … چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل
گهی زبان ملامت کشاده کز تو سزد … که حق خدمت دیرینه را کنی باطل
گهی ز راه نصیحت در آمده که مباش … ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل
بصبر کوش و یقین دان که عاقبت ز جهان … بکام دل برسی خود کدام صبر و چه دل

جواب دادم و گفتم کشیده ام بچند … شرابهای خوش از دست لعبتان چگل
کنون که وقت خمارست می بباید خورد … ز دست هجر تو ناکام شربتی قاتل
مرا بحل کن و بگذار این حدیث که شد … جفای اهل خراسان میان ما حایل
بجست پی خبر از جای خویش و گفت مباد … که هیچ دل بهوای شما شود مایل
دلم ببردی و در هجر نیز میکوشی … اگر بدل بکلی نیستی بهجر بحل
وداع کردمش القصه و گرفتم پیش … رهی چو روز قیامت کشنده و هایل
ز بند عشق کشاده دل و کمر بسته … بعزم بندگی شاه عالم عادل
سپهر جاه و جلالت ستوده نصرة دین … که پیش دست و دلش هست بحر و کان مخجل
قضا شکاری تقدیر حمله که کند … خیال خنجر او شخص فتنه را بسمل
میان خوف و رجا عدل او بود حاکم … میان باطل و حق رای او بود فاصل
بچشم کبک ز انصاف او شدست حقیر … شکوه حمله شاهین و صولت طغرل
نگاهکاری او میدهد فلک اقوال … بشهریاری او میکند زمانه سجل
ایا شهی که سراپردهٔ معالی تو … ورای منظر اعلی بود بصد منزل
جهان زمام تصرف بدست حکم تو داد … هنوز گردد از روی همت تو خجل
دل حفوظ تو دیوان غیب را مشرف … کف کریم تو اموال رزق را عامل
مستبان سخای تراز دخل جهان … هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل
اساس ملک تو چون مرکز زمین ثابت … ولیک حکم تو چون روزگار مستعجل
اگر فلک ببرد روزنامهٔ آمال … بود وظیفهٔ جود تو نعمتی شامل
وگر زمانه بسوزد جریدهٔ آجال … بود صحیفهٔ تیغ تو نسختی کامل
عنایت تو جهان را انتساب امکان داد … وگر نه از چه قبل شد وجود را قابل
نه مجلسی فلکی کاندر او زبس حشمت … بود عطارد امی و مشتری جاهل

قضا میان تواضع ببست چون شاگرد
قدر زبان تضرع گشاده چون سایل

ولیک چون تو اقبال ره نمود مرا
اگر عزیز و ذلیلم توئی معز و مذل

خدایگانا شعر مرا چه وزن بود
بمجلس تو که سحبان دره شود باقل

همیشه تا نبود هیچ متقی بر باد
برای نعمت عاجل سعادت آجل

تو در سعادت و دولت بمان که معروف‌اند
عذاب آجل خصمت بمحنت عاجل

ربوده صرصر گرز تو مسند فغفور
فکنده صولت تیغ تو افسر هرقل

یمدح الملک العادل مظفر الدین قزل ارسلان نور الله قبره

المطلع

تا غمزهٔ تو تیر جفا در کمان نهاد
خوی تو رسم خیره کشی در جهان نهاد

بس جان نازنین که بلا را نشانه شد
زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد

صبری که در میان غم دستگیر بود
از دست محنت تو قدم بر کران نهاد

عیشی که چشم عقل بدوزد ز تیرگی
دست زمانه در سر زلفت عیان نهاد

و اندیشه که کم شود از لطف در ضمیر
گردون براز با کمرت در میان نهاد

بر ره نشست دیده که تا چون وفا شود
آن وعده‌ها که لطف تو در گوش جان نهاد

در خط شوم ز سبزهٔ خط تو هر زمان
تا لب چرا بران لب شکرفشان نهاد

بر سر زنم ز غیرت زلفت کما ز چه روی
سر بر کنار تازه گل و ارغوان نهاد

زین گونه مشکلات که در راه عشق تست
دل بر وفای عهد تو مشکل توان نهاد

دانم یقین که نشکند الا ثنای شاه
مهری که عشوهٔ تو مرا بر زبان نهاد

منت خدای را که بنام خدایگان
بر چرخ پیر مسند بخت جوان نهاد

دست زمانه گوهر شاهی بفال نیک
در آستین حکم قزل ارسلان نهاد

شاه جهان مظفر دین خسرو عجم
کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد

در تنگنای بیضه تبدد چو عدل او
نقاش طبع پیکر مرغان ستان نهاد

قدرش رکاب با فلک اندر رکاب سود
فرمانش باز زمانه عنان بر عنان نهاد

ای خسروی که در صف هیجا ترا خرد
همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد

از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک
در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد

چشم بنفشه صورت قهرت بخواب دید
سر چون عدوت بر سر زانوان نهاد

بر بام هفت قلعهٔ گردون هزار شب
حزم تو پای بر زبر پاسبان نهاد

تو بی قرینی از همه اقران از آن قبل
نامت زمانه خسرو صاحبقران نهاد

دست سبک مخالف دین را بباد داد
زان بادها که در سر گرز گران نهاد

جاه تو آب بر سر مهر و سپهر تاخت
جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد

جز سرمهٔ اجل نبرد چیرگی که دهر
در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد

تیر تو سرعتیست که پیش از زه کمان
تقدیر مژدهٔ ظفرش در دهان نهاد

آن سر که چرخ از خط تکلیف برگرفت
در امتثال حکم تو بر آستان نهاد

طبع جهان اگرچه پر از جور و فتنه بود
عدل تو باز عادت امن و امان نهاد

تا در قبول عقل نیاید که آدمی
دل بر بقا و مملکت جاودان نهاد

جاویدزی که نوبت ملک ترا قضا
در وجه دفع فتنهٔ آخر زمان نهاد

وقال ایضاً فیه

المطلع

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد
شکر لب تو طعم شکر با دهان دهد

طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی
گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد

شمعیت چهرهٔ تو که هر شب ز نور خویش
پروانهٔ عطا به آسمان دهد

خلق ز پرتو تو چو پروانه سوختند
کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد

زلفت بجادوی برد هر جا دلیست
وانگه بچشم و ابروی نامهربان دهد

هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگجوی
هرچه آیدش بدست به تیر و کمان دهد

جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچکس / خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت / هجرانش تا بسایهٔ زلفت امان دهد
گردد رخم بخندی بر من منه سپاس / کان خاصیت همین رخ چون زعفران دهد
وقتست اگر لب تو بعهد مزوری / بیمار عشق را شکر و ناردان دهد
با بیم و آب دیده که سقای کوی تو / ده مشک این متاع بیک تای نان دهد
آن بخت کو که عاشق رنجور قوت / با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
وان طاقت از کجا که صدای زده دل / در بارگاه خسرو خسرونشان دهد
زیاد من نظام گردون گذشت و نیست / امکان انکه زحمت این آستان دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای / تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
در موضعی که چون دم روح القدس باد / نصرت همای رایت اورا روان دهد
تیغش ز کلهٔ سر پی مغز دشمنان / نسرین چرخ را چو همای استخوان دهد
در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل / نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
و اطراف باغ معرکه را تیغ آب رنگ / از خون کشته رنگ گل و ارغوان دهد
تردامنی دشمنش ار زدوی خاصیت / زنگ از برون جوشن و برگستوان دهد
راه نجات بسته شود بر زمین چنانک / مرگ از حذر عنان بره کهکشان دهد
هر بر گران که کند خصم او بعمر / بازوش وقت حمله بگرز گران دهد
ای خسروی که حفظ تو از راه اهتمام / کوکرد را ز صولت آتش امان دهد
هرجا که رایت از در تو پر در شود / تقدیر بر بساط حکمش مکان دهد
پیر است چرخ و اختر و بخت تو نوجوان / آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
فرهای سلطنت از آن بود بحق / کش حکم تو بسایهٔ چتر آشیان دهد
هر آهنی که در سر چوپی کنند راست / چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد

انجا ز موسوی بود هرکجا کسی / چوبی شعیب وار بدست شبان دهد
صدقرن برجهان گذرد تا زمام ملک / اقبال در کف چو تو صاحب قران دهد
در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی / گردون ترا عنان و قدح بهر آن دهد
با بحر برزنی چو به پشت قدح بهند / وز مهر کین کشی چو بدست عنان دهد
هرکو چو تیغ با تو زبان آوری کند / قهرت جواب او بزبان سنان دهد
در گرد بارگاه تو کیوان شب یتاق / تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد
شاها خلایق از تو عزیزند و توانگرند / درویشیم سزد که بدست هوان دهد
پوشیده زهره جامهٔ زربفت و مشتری / محتاج خرقه ایست که بر طیلسان دهد
در عهد چون تو شاهی کز فضلهٔ سخات / هر بدره زر چرخ را تب در یادگان دهد
شاید که بعد خدمت یکساله در عراق / نانم هنوز چنبره و مازندران دهد
تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند / گاه از شهاب سوزن و که ریسمان دهد
بادی چنانکه کسوت عمر ترا بقا / یکسر طراز مملکت جاودان دهد

ردیف

وقال یمدحه ایضاً

بحلقه که سر زلف یار بگشاید / زمانه بند را و مرا هر دو کار بگشاید
ز دست رفتم و دستم نرفت در زلفش / گر آن گره گرهی یادگار بگشاید
چو وصل او در امید بر جهان دربست / چه سود از انکه در انتظار بگشاید
بنا امیدی وصلش امیدوار شدم / که هرچه بسته بود استوار بگشاید
بعمر خویش همی دیده وان زمان مرده / که من کناره کنم او کنار بگشاید
مرا که صحبت آن تازه گلبن آید یاد / ز خار هر مژه صد لاله زار بگشاید
بمرگ تیر بدان کرد نوک مژگان را / که خون از این مژهٔ اشکبار بگشاید
ز خون من چه گشاید ولیکن از مژه‌اش / بس آب دیده که در هر دیار بگشاید

خزینه خواست ز من کم وجوه یک جو نیست — مگر ز غیب دری کردگار بگشاید
غرض عنایت بخت است کاندرین سختی — حصول این غرض از شهریار بگشاید
خدایگان سکندر هنر مظفر دین — که سهمش از جگر چرخ شرار بگشاید
جهانگشای قزل ارسلان دریادل — که خاتمش ز سلیمان شعار بگشاید
پناه ملک شهنشه اتابک اعظم — که چشم فتح چو چون او سوار بگشاید
شهنشهی که بهنگام قهر اگر خواهد — ز هفت قلعهٔ گردون حصار بگشاید
تهمتنی که چو در راه دین قبا بندد — کمر ز قیصر زنار دار بگشاید
دران مصاف که تدبیر او طلایه کشد — یمین و یسر یمین و یسار بگشاید
برین دو رومی و زنگی کر اعتماد کند — ز روم تا بدر زنگبار بگشاید
بسنت اسد الله دو نیم گردد خصم — دران مصاف که او ذو الفقار بگشاید
چنان رود ز سنان خون دشمنش در رزم — که بول سوخته چون از زهار بگشاید
اگر بخواهد رایش نگاه کینه و قهر — از آسمان بمدارا مدار بگشاید
نسیم او که صدف را بآب نیسان کشت — زلال خضر ز دندان مار بگشاید
دران رصد که کنند ارتفاع طالع او — هزار سعد میان بسته بار بگشاید
گرش یکی سر موی از قرار برگردد — ولایت از فلک بیقرار بگشاید
وگرنه از پی سنجیدن رضاش بود — فلک ز برج ترازو عیار بگشاید
زهی بهشت صبوحی که جرعهٔ جامت — ز مستی سر دریا خمار بگشاید
اگرنه سکتهٔ حیرت بود حسودت را — ز رشک خلاف تو صد زینهار بگشاید
وگر مثل چو غباری شود مخالف تو — شکنجهای تو خون از غبار بگشاید
نمای گلبن قدر تو در قبول زکوة — هزار پنجه ز دست چنار بگشاید
بخلق بر چو ببستی در ضرورت را — خدای بر تو در اختیار بگشاید

یکی نظر بنظیر ار ز تو التفات کنی

یکی نفس بمن ار لطف التفات کند — علاقهٔ نظم از روزگار بگشاید
زبان زهره فرو پیچم بسحرها روتی — ز زهره پاره زمه گوشوار بگشاید
اگر ز بزم تو دوره بقای ذات تو باد — که گر به بند دیگر در هزار بگشاید
بقدر آنکه بوقت شمار دست بهار — عقیقهای گل از عقد خار بگشاید
سیاقت عددی باد حد عمر ترا — که عقدهای شمار از شمار بگشاید

وقال ایضا یمدحه

دادیم دل بدست تو در پای منگلش — غافل مشو ز ناله و زاری و شیونش
چون دست در غمت زد و پای استوار کرد — گر دست می‌نگیری از پای مفکنش
ما عهد اگر نه بار ز زلف تو بسته‌ایم — بی پیچ موجبی چو سر زلف مشکنش
هر دل که هست بستهٔ زنجیر زلف تو — نتوان نگاه داشت بزنجیر و زنش
بگرفت دست فتنه گریبان هیچکس — تا در جنت عشق تو دامن بدامنش
تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان — مسکین کسی که جز در تو نیست مسکنش
شد بیگناه چشم تو در خون جان من — تا چند ازین ستیزه چه کینست با منش
تا کی شکار عشق تو باشد دلی که هست — درگاه شاه عالم عادل نشیمنش
صاحب قران مظفر دین خسرو عجم — کز چرخ سر کشیده و فرق کوفت گردنش
شاهی که از برای گل افشان بزم اوست — هر گل که بر عذار سپهرست گلشنش
بر هر مبارزی که نه از نام اوست حرز — از سطح آب کم بود اطراف جوشنش
مرغی کز آشیانهٔ اقبال او پرد — از اختران ثابته باشند ارزنش
ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو — بالای هفت خطهٔ چرخست برزنش
رای تو را یقینست که در زیر ران حکم — هر روز رام تر بود ایام توسنش
بر هر که تافت روزی خورشید لطف تو — خورشید همچو ذره در آید بروزنش

آتش فروغ رای تو دارد ازین قبل … در بر گرفته اند چو جان سنگ آهنش
گر جرم ماه با تو پیک چو کند خلاف … هم در زند شکوه تو آتش بخرمنش
آزاده ایست لطف تو شاها که هر زمان … خطی رسد به بندگی از سرو و سوسنش
تا شب ز اختران بکشاید کمین صبح … بر هم زند مصادمت روز کشنش
باد از مصادمات حوادث ترا امان … کام روز هر که هست در تست مأمنش
بر دشمنت گشاده کمین اختران نحس … وز هیبت تو تیره چو شب روز روشنش

قال و یمدح الملک عضد الدین طغانشاه رحمه

چو ماه یکشبه بنهفت چهره از نظرم … مه دو هفته در آمد به تهنیت ز درم ۲
بداد مژدهٔ عید از لطف چنانکه گرفت … ز فرق تا بقدم جمله در گل و شکرم
مرا ز شادی رویش بسینه باز آمد … دلی که مرده و زنده نبود از و خبرم
چو خاک در کف پایش فتادم از خواری … اگرچه از سر تحقیق سر بسر گهرم
بلابه گفتمش آخر زمانکی بنشین … مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم
یکامشبی تو بمهمان من بباش که من … ز روی خوب تو مهمان زهره و قمرم
ز اهل عشق تکلف طمع نباید داشت … به پیش خدمت تست آنچه هست ما حضرم
دلم حمایتی زلف تست از و بگذر … که نیست زهره آنم که سوی او نگرم
حدیث جان نکنم کان گرای آن نکند … فدای یک قدمت گر بود صد دگرم
پسنده کن بلب خشک و چشم تر با من … که در دو گیتی ازین بیش نیست خشک و ترم
مرا امید وصال تو زنده میدارد … وگرنه بی تو نه عینم بماند و نه اثرم
بسی بگفتم ازین جنس و هیچ سود نداشت … گر اشک و چهره همی دید نقد سیم و زرم
نخاست ناله و زاری ز من چو او برخاست … برفت و بر اثر او برفت دل ز برم
رخش که تابش قندیل وزه داران داشت … گذاشت چون علم عید در جهان سمرم

چگونه

چگونه قصهٔ من در جهان سمر نشود … که هر کجا که نشینم بدین فسانه درم
ز بهر خدمتی عید خود همین قصه است … که من به نزد جهان پهلوان تحفه برم
ملک نشان عضد الدین که از مدایح او … همیشه بر سر گنج جواهر و دررم
طغانشه ابن مؤید که گو بدو رسدش … که هست منطقه چرخ حلقهٔ کمرم
شها چو برق زند گوهریست بر تیغم … قمر چو نور زند قبهٔ ایست بر سپرم
من آن تهمتن دریا دلم که وقت صبوح … بود ذخیرهٔ کانها عطای مختصرم
جهان مقرر شده ایام اعتراف آورد … که من خلاصهٔ تأیید و مایهٔ ظفرم
منم که بر رخ گیتی چو روز مشهورست … همه فضایل جد و مناقب پدرم
اگر سپهر بپوشد ز رای من رازی … چو جیب صبح همه پردهای او بدرم
بیفکنند پر و بال کرکسان فلک … هران زمان که به پیکند تیر چار پرم
به پیش من صف دشمن چگونه دارد پای … که لحظه لحظه ز اقبال میرسد حشرم
چو عون و عصمت ایزد مرا سپر باشد … ز زخم حادثه حاجت نیوفتد سپرم
ز حرص زر چو شهان نام نیک بفروشند … منم که ملک جهان را به نیم جو نخرم
به پیش من ز تواضع بساعتی صد بار … زمانه خاک شود تا مگر برو گذرم
هر آنچه گویم از جنس لاف و دعوی نیست … که هست فر الهی گواه معتبرم
خدایگانا هر چند زحمتت باشد … ز حال و قصهٔ خود چند حرف برشمرم
کان نبود مرا پیش ازین که باقی عمر … بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم
کنون زمانه برانست کز غبار درت … کند گسسته بکلی وظایف بصرم
زمان بر آمدم اکنون و روی آن دارد … که گر نطق بزنم تا بجان بود خطرم
اگر ضرورت ازین سان بگیرد م دامن … چگونه دل دهدم کز درت تو درگذرم
بآرزو طلبیدم همیشه خدمت تو … روا مدار کزین آرزو رسد ضررم

مرا چو کلک صاحب غرض ز پیچ مکن … که من بباغ فصاحت درخت بارورم
زجوی لطف و کرم آب ده مرا و ببین … که عاقبت توچه برها خوری ز بار و برم
ز من ملوک جهان نام نیک زنده کنند … بقول مرده دلان بر میان مزن تبرم
مرا تو با همه عیبی خریده مفروش … که چون بکوی حقیقت روی همه هنرم
اگر بچیز دگر سر فرازیم نرسد … همین بس است که بر آستان تست سرم
بحضرت تو من از بهر نان نیامده ام … که جایگاه دگر نیز بود این قدرم
مبر بپیش خرد آب رویم از پس ازین … حدیث نان بزبان آورم ز سنگ بترم
تو بر بخور ز جوانی و پادشاهی خویش … که من بدولت تو زهر چون شکر بخورم

مدح الملک حسام الدین اردشیر ابن الحسن صاحب مازندران

زخواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش … مه دو هفته بدید آمد از گریبانش
بروی خویش بیاراست عیدگاه و مرا … نموده هر نفسی ماتمی ز هجرانش
فراز مرکب تازی سوار گشته چنانک … نظر در و نرسیدی بگاه جولانش
هزار جان شده قربان هزار کش خراب … ز رشک گوشهٔ کیش و دوال قربانش
بسا سکندر سرگشته در جهان که نیافت … نشان چشمهٔ خضر از چه زنخدانش
مرا بتازه در آتش نهاد گفتی نعل … هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش
بر سم عیدی حوران خلد را رضوان … برای غالیه می برد گرد میدانش
بر آمد از دل من دود زخمی در ان اندوه … که ناگهان بفزاید بخلد رضوانش
کمند زلف بینداخت از تهور و بود … هزار چارهٔ آزار صد مسلمانش
بروز عید که زندانیان کنند آزاد … ببرد لی که ظفر یافت کرد زندانش
رسید نالهٔ من در فراق چهرهٔ او … بر آسمان و شنیدند مهر و کیوانش
اگر بحضرت خسرو نمی رسد زانست … که از سپهر برین برترست ایوانش

حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن … که هست رونق عالم ز عدل و احسانش
قضا ببوسد و گردون بدیده در مالد … هران مثال که صادر شود ز دیوانش
کجاست در همه آفاق سرکشی امروز … که نیست گردن او زیر طوق فرمانش
زماه رایت او چون خجل شود خورشید … برزیر سایهٔ شب در کشند پنهانش
زهی ضمیر تو از لازمان آن حضرت … که پاسبان نهم طارمست در بانش
ترا رسد بجهان دعوی جهانداری … که در شمایل تو ظاهرست برهانش
دلی که از تف کین تو گرم شد روزی … بجز مفرح تیغت نبود درمانش
کدام حادثه دندان نمود با تو بعمر … که صولت تو زبن بر نکند دندانش
که جست با تو بروز وغا زبردستی … که نه بزیر قدم پست کرد خذلانش
اگر ز جام خلاف تو می خورد گردون … بیک دو دور نماند مجال دورانش
ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد … زمانه نام نهد گوهر بدخشانش
نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد … بعمد زبان بستاید هزار دستانش
چنان بجاه تو مشعوف گشت خاتم ملک … که نیز یاد نمی آید از سلیمانش
شعاع تیغ تو برقیست در دیار عدو … که جز اجل نبود قطرهای بارانش
کف کریم تو بحریست در افاضت جود … که جز بساحل تسنیم نیست پایانش
همیشه تا گل انجم چنان بود که صبا … فرو نریزد ازین سبز و تر گلستانش
ز خرمی چمن ملک تو چنان بادا … که از شکوفهٔ پروین بود گل افشانش

وقال ایضاً فیه … المجتث

هزار تو به شکست زلف پر شکنش … کجا بچشم در آید شکست حال منش
دل شکسته اگر زلف او بیا غالی … کم از هزار بیابی بزیر هر شکنش
مرا دو دیده ز حسرت سپید گشت چنانک … فرج نیابم ازان جز ببوی پیرهنش

چنین که با سر زلفت روان من خو کرد
چگونه الف بود روز حشر با بدنش

همیشه اشک چو باران ز دیده می بارم
مگر که تازه بماند رخ چو نسترنش

دلم ز چاه زنخدان او چگونه رهد
چو دست در نتوان زد بعنبرین رسنش

در آب دیدهٔ من غرقه شد چو نیلوفر
خیال زلف چو شمشاد و روی چون سمنش

ازان چو دایره غم در میان گرفت مرا
که راه نیست خرد را بنقطهٔ دهنش

عجب تر این که نباید گشاد هر ساعت
بمدح شاه جهان اردشیر حسنش

خدایگانی که اقبال سرمدی داد دست
بدست حکم عنان ممالک زمنش

سهیل اگر نه ز دیوان او برد خطش
مثال غزل دهند از ولایت یمنش

وگر شهاب نه با نام او رود ز فلک
میان راه بدم بغنزهٔ اهرمنش

وگر نسیم خلافش رسد بمهر گیاه
چه طعنها که توان زد بسبزهٔ دمنش

زهی مثال ترا بر زمانه آن قدرت
که پست گردد بکلی بنای مکر و فنش

فلک ز دست تو بر کاینات مشرف بود
بشرط آنکه برافتد قواعد فتنش

برون نیامد ازان عهده لاجرم تا حشر
نهاد قهر تو بر سینه آتشین لگنش

گرت ز انجم و پروین یکی خلاف کند
برون کنند بعنف از میان انجمنش

هرانکسی که نه با کسوت هوای تو زاد
چو کرم پیله نخستین لباس شد کفنش

اگر عدو چو قلم پیش تو بسر ندود
دو نیمه کن چو قلم تا میان و سر بزنش

وگر بحکم تو طوبی فرو نیارد سر
تراست دست تصرف ز بیخ و بن بکنش

سپهر بر نکشد بامداد خنجر صبح
اگر بشب نزند همت تو بر مسنش

ز تف کین تو دشمن بآرزو خواهد
که جان برکند از خوی برون رود ز تنش

درخت جاه ترا برگ و بار چندانیست
که مملکت بجز گلشن فلک چمنش

نهاد پیش تو بنده چو آب سر بر خاک
مدد فرست ز باران لطف خویشتنش

اگر نه هر یک ازان قطره گوهری گردد
که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدنش

ازان سپس که ز خاکش چو ابر برگیری
اگر بچرخ رسیدست بر زمین فکنش

همیشه تا نفسی شاد بر نیارد کس
که عاقبت نکند روزگار ممتحنش

دوام عمر تو بر عکس باد و مقرون باد
بشادیی که نباشد مخافت حزنش

خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانک
زمانه باز نداند ز رمح ذوالیزنش

قال و یمدح الامیر نور الدین قرآن خوان

رمل

هر کجا تازه بخندید گل رخساری
بر رخم بشگفد از خون جگر گلزاری

عشقبازی بجهان کار چو من بیکاریست
که جز این کار ندارم من و مشکل کاری

بر دل از عشق حرج نیست که نا دریابی
آب بی تیرگی و آینه بی زنگاری

گر تنی داری جاییست بباید ناچار
ور دلی داری بگزیردت از دلداری

اندرین واقعه تنها نه منم در عالم
هر کسی را بجد خویش بود تیماری

همه آفاق درین حادثه یارند مرا
وین عجب تر که در آفاق ندارم یاری

چشم من چون گلوی کشته شد از خونین اشک
تا فتادم بکف غمزه کشی خونخواری

تا ببازار غمش دست بسودا بردم
داستانیست ز من بر سر هر بازاری

طرهٔ او ز دو چشم بحیل خواب ببرد
دل بامید چه دادم بچنین طراری

شهر بر هم زد و ز تخت و والی امروز
هیچکس نی که کند دفع چنان عیاری

بارها در دلم آمد که من این مظلمه را
بدر صفدر آفاق برم یکباری

قبله و قدوهٔ شاهان جهان نور الدین
که ندارد دو جهان پیش کفش مقداری

آنکه حفظش ز پی دفع حوادث هر روز
گرد معمورهٔ اسلام کشد دیواری

وانکه در کشف حقایق چو زبان بگشاید
آسمان بر در تاویل زند مسماری

ای بجود تو توانگر شده هر درویشی
وی بتوفیق تو آسان شده هر دشواری

رشته چون طوق کبوتر ز مبادی وجود / طوق فرمان تو در گردن هر جباری

عاشق ذکر جمیل تو و شاهان جهان / در حدیث درمی یا سخن دیناری

چرخ با آن عظمت گشت بجاه تو مقر / بس بود حامه ز خصمان قوی اقراری

نی غلط میکنم او کیست که خصم تو بود / کوثر پشتی خرفی خیره کشی غداری

حال بدخواه تو گر چون گل تازه‌ست چه باک / زود باشد که شود در دلش آن گل خاری

آسمان تازه نهالی بدماند ز زمین / آن چه دانی تو که تخمی کندش یاداری

سالها حاصل کان ابر آرد خورشید / کم ز یک روزه عطای تو بود بسیاری

لاف دریا چه زنم قاعدهٔ کان چه نهم / گر حدیث کرم وجود تو گویم آری

جاودان فتنه سر از خواب فنا برنارد / تا در آفاق چو حزم تو بود بیداری

پیش رای تو خرد با همه هشیاری خویش / همچنانست که مستی بر هشیاری

صفت گلبن جاه تو در یغست دریغ / جز بالحان چو من بلبل خوش گفتاری

شعر بنداز که گویی بحقیقت وحیست / آن حقیقت چو ببینی تو دست پنداری

در نهانخانهٔ طبعم تماشا بنگر / تا ز هر زاویه عرصه دید بنداری

این سخن گرچه در و صورت دعویست ولیک / عقل داند که برینش ز سزا انکاری

یارب این کفر ببین باز که گویی افلاک / بسته اندازه بر هر منطقهٔ زناری

من که بر خلق ز صد گونه هنر دارم فخر / سخرهٔ بی‌هنران گشته نباشد عاری

آبروی از پی نان بیهده دادم بر باد / کاتشم باد چرا خاک نخوردم باری

بعد ازین چون بجناب تو تولا کردم / چشم دارم که ز چرخم نرسد آزاری

بخت هر حادثه را نهد اکنون عذری / واسمان هر گنهی را کند استغفاری

تا چنان پست نگردد در و دیوار وجود / که نماند ز رسوم و طللش آثاری

خانهٔ عمر تو معمور بماناد که نیز / به ز عدل تو جهان را نبود معماری

وقال

ای نور طلعت تو شده رهنمای چشم
از آفتاب طلعت تو ای سایهٔ خدای

دیدار جانفزای تو برگ و نوای چشم
نوری طلوع کرد شعاعش فدای چشم

در صبح نور ز نعل گلعذار سحر نبود
هر روز در سپهر ز رو نقشنده جلوه ای
نقش ستیز خویش طلوع نور لاله بر زند عکس
چو آینه از کدورت خالی مصفای چشم

چشم بصیرت و خرد ار گشت داد آنکه
خورشید زرفشانی بر تخت مملکت
در دعوی که روح مجسم تویی لطف

باشد رضای روشنت او را دوای چشم
یک ذره پرتو تو شده کیمیای چشم
زد خرد لقای تو گشته گوای چشم

چرخ کلاه دار دارد از بن عالم سراغ
شب آمدن بسیل تو در دیده‌های چشم
هر صبح شب ز دردی و زردی تو سیست
ای نور دولت ... در ... چشم
این مردانشین را چون خاک در گلشت
در دیده کرد جای خوش آب و هوای چشم

هر بخت کان بدولت بیدار تو دهد
از خواب داد دست زمانه جزای چشم

خورشید را ز برج فلک شد رونقی
افزوده ز لطف جز ... ضیای چشم
سرسبز باغ تا ... خود نوای ...
در یکلخت ... نوای چشم

بست این سخن صواب که گفتم تنزه عقل
شاها نگاه کن نعل سمندت که دیده را
کحل چشم من ز دیدن شه تا که بار شد

تا دیدن تو هست سراسر خطای چشم
سوگند بس عزیز است از تو بجای چشم
ای بس امید بخت که گشتم فدای چشم

بودند جامه چشم از تو جان …
تا … ز خاک پای چشم
خشنود …
عالی از آن … سرای

کردند با خدمت سلطان روزگار
لیکن چه چاره سازم با روزگار چون
دل در بلا فتاده ز نادیدن تو شاه

باشد برای جان و دلم نی برای چشم
کارم همی کنند برادر و هوای چشم
آری همیشه دل بود اندر بلای چشم

جویان خود ز درگه عالی خسروی …
ز نور … رخ … بار دعای چشم
… راه …
از لطف تو … هوای

کارم چو چشم گرد در و شد چو باشدم
خر خاک در که تو نخواهد قرین چشم
چشم دعای دیدن تو کرد بر دوام

شاها خیال فر تو در سر بجای چشم
گر عمر داد و خواهد روزی رضای
یارب که مستجاب شود این دعای چشم

دریای … شوق تو چون … بجان …
سحر … بلای چشم
تا چشم … سلطنت …
با دارایی … دولت …

وقال

عید شاداب در حقیقت که سال دیگر | از پی میوه او بوی سپه آید و بر
بوی آن گل بطراز چو خود بوی دماغ | بر آن میوه بیاید چو غذا اسوی جگر
عید هر سال بر آورده برارد امسال | خلعت شاه زمین آن ملک شیر شکر
زین گل و میوه همان به که همی آرد بار | زین گل و میوه چگونی که چه باشد خوشتر
عید را دست خوش خوش گرفتیم وازو | خلعت شاه بخواهیم ازین گونه دگر
ما برانیم و اگر نیز بپرسند از شاه | شاهها نیز همانا که برانست مگر
ای بزرگی که تو تا زنده مبارک بادت | خدمت خسرو دارا دل افریدون فر
هفت چیزست که زینت فزودست ازوی | کله و اسب و قبا گرز و کمر تیغ و سپر
زانکه در بزم سزاوار کلاهی و قبا | زانکه در رزم فروزنده تیغی و کمر
خواست مانند تو و اسب ترا باد صبا | خواست تا پای ترا بوسه زند شمس و قمر
حرکات تو که بزم سبک روح چو سیم | سکنات تو که رزم گران بار چو زر
گر ملک بود مراد تو که آید بهراه | آمد ای شاه کنون زانچه بجستی برخور
ای تو بر لشکر بدخواه شتابان گشتی | دی که حمله بدخواه در تنگی لشکر
نیک دانی که بیکساعت این نظم دهی | دوش بر پای همی گفت ترا اندر بر
عذر من بنده درین شعر سبک باید خواه | تا بشری شکم نیکو فرداد فر

تجنیس

اکنون که شد ز سنبل و گل باغ چون نگار | وقت صبوح جام صبوحی بده ای نگار

ترصیع

بگشای طره ای پسر آذری بتار | بنمای چهره ای قمر مشتری عذار

ترصیع مع التجنیس

[illegible]

چون سر نفس نفوس ترا حاجات ملند ؎ ساقی تو کوش هوش ز راحات بجار

مانعه

ما را زره مبر بسر غمزه چو تیغ ؎ ما را زره مبر بسر زلف تابدار

تجنیس ناقص

ابر از گهر سوار عروسان باغ ساخت ؎ گل بر کمیت باده چون لعل شد سوار

دگر

وقتت اگر چو حلقه شود گرد گردنت ؎ دستم چو گرد ساعد تو حلقه سوار

تجنیس زاید

نالی شدم ز ناله و این جان دردناک ؎ مویی شدم ز مویه و این چشم اشکبار

تجنیس مرکب

تا زنده ایم ای بتو تا زنده جان ما ؎ با زنده ایم بر سر کوی غمت قمار

تجنیس مکرر

بر طرف جویبار می همچو نوش نوش ؎ اکنون که رفت بر سر هر شاخسار سار

تجنیس مطرف

بر نفس من کاشت هوای رخت هوان ؎ در جان من فکند شراب لبت شرار

تجنیس خط

دل بسته چو بسته دهانم چو تشنه ؎ کاندر سراب میطلبد آب خوشگوار

سجع متوازن

در تابم از کشاکش آن زلف پرشکن ؎ پر خوابم از کرشمهٔ آن چشم پرخمار

سجع مطرف

یکشب خلاص ده دلم از بار انتظار ؎ روزی چو باد بر من آشفته کن گذار

مقلوب

مقلوب بعض

بکش دهیم از تو و آشفته شد همی ؎ زان جادوانه زلف مرا جادوانه کار

مقلوب کل

کنج نشاط مجلس عیش است و بانگ چنگ ؎ رای سبز و چشمه مهرت و روی یار

مقلوب مستوی

دارم کلام حرف فرح مالک مراد ؎ فخر درم همه مو درحم شمار

مقطوع

دارای دور دارد م ارزوی داوری ؎ در آرزوی روی دلارام زر دو زار

اشتقاق

صیاد صید را بکمند آورد مدام ؎ لعل تو صید را بشکر میکند شکار

رقطا

آشوب عقل غمزهٔ جادوی آن صنم ؎ غوغای صبر پستهٔ یاقوت رنگ یار

رد العجز علی الصدر

کار زمانه را سر و پای پدید نیست ؎ جز کار آب و آب بیار د بروی کار

۲

بار فراق بر دل من تا بکی نهند ؎ آن طرهٔ معنبر و آن زلف تابدار

۳

تا زلف بیقرار تو شد سایبان ماه ؎ بیخواب و بیقرارم از آن زلف بیقرار

۴

از دل هزار ناله برآرم بوقت صبح ؎ بر شاخ گل چو گوش کنم نالهٔ هزار

۵

شد منخذ ز دیدهٔ خونین من سرشک ‌‌ چون سیل کز فراز کند میل انحدار

٦

حصر جفای عشق و سای جمال تو ‌‌ نتوان نگاشت بر فلک نیلگون حصار

القناه

پیروی همچو روزت و پی زلف چون شبت ‌‌ روزم شبست و خرم خارست و گل چو خار

عتاب

در انتظار چشم امیدم سفید شد ‌‌ ای مرغ نامه بر خبری زان صبا بیار

استعاره

ای کاشکی نسیم صبا بودمی بصبح ‌‌ تا خود پیام خود برسانیدمی بیار

مبالغه

بر من چو زلف سرکش و گیسوی پر خمش ‌‌ دست غمش دراز شد ای دل تو پایدار

مزدوج

اکنون که دشت گشت سراسر چو باغ و راغ ‌‌ خرم چو چمن باید و دینار با عیار

حسن التخلص

خاصه چو کف فایض ابر بهار شد ‌‌ چون دست و کلک صاحب اعظم گهر نثار

مراعات النظیر

دستور کامران که بنوک قلم نگاشت ‌‌ آیات عدل و داد بر اوراق روزگار

مستو الصفات

کان هنر مکان ادب معدن سخن ‌‌ بحر حیا جهان کرم مرکز فخار

مدح موجه

با خلق آن کند کرم عام او که کرد ‌‌ با کشت تشنه قطرهٔ باران نوبهار

محتمل الضدین

در سایهٔ حمایت عدل تو کفر و دین ‌‌ با رفعت مکانت قدر تو فخر عار
ذاتت جهان حلم و ثبات و وقار لیک ‌‌ دست سحاب را کند از بذل شرمسار

التفات

گر آورند فخر بعهد زمان تو ‌‌ ای عقل هست جای مباهات و افتخار

ایهام

چرخ بلند را بسیارت بود یمین ‌‌ بحر محیط را بیمینت بود یسار

تشبیه صریح

زهر هلاک در دهن خصم ملک ریخت ‌‌ دستت بنوک خامهٔ همچون زبان مار

تشبیه

دست ترا سحاب توان گفت اگر سحاب ‌‌ در دو گهر نثار کند سیم و زر قطار

تشبیه کنایت

آنجا هنر نبود که مردان زنان شوند ‌‌ نیلوفر تو از گل سیراب لاله زار

تشبیه تسویت

نزدیک عقل هر دو زیک اصل گوهرند ‌‌ لفظ حیات بخش تو و در شاهوار

ارسال المثل

تیغت که باد سینهٔ خصمش نیام چیست ‌‌ در دست تو چو با اسد الله ذو الفقار

حشو ملیح

خصمان که ناگهان ز تو در غیبتی کنند ‌‌ حاشا کنند خبث پلید خود آشکار

ارسال المثلین

تا تیرگی بود دو لعان گلاب را ‌‌ زیرا که طهارت اصلیت در نجار

ارسال المثلین

هر سنگپاره نشود گوهر نفیس / هر ناف آهوی نبود نافهٔ تتار

ذو قافیتین

فضل تو همچو چشمهٔ مهر است آشکار / حلم تو همچو رای سپهر است استوار

تجاهل العارف

یارب زبان خامهٔ سحر آفرین تست / یا معجز است یا اثر وحی کردگار

سوال و جواب

گفتم بچرخ نور تو به یا ضیای شمس / گفتا فروغ خاطر دستور شهریار

تشبیه عکس

گرد زمین ز قدر تو مست فلک محل / گرد فلک ز گرد سمندت زمین شعار

تشبیه اضافه

گر دست تست بحر چرا گشت ابر تند / ور رای تست ماه چرا شد عدو نزار

تشبیه تفضیل

گفتند دست تست بوقت سخا سحاب / مدحیست در نهایت ایجاز و اختصار

مالعه

او گرید و بعنف دهد چند قطره آب / تو خندی و بلطف دهی مال بیشمار

سیاقة الاعداد

چرخی بقدر و جاه و بلندی و مرتبت / کوهی بحزم و حلم و توانایی و وقار

اعراض الکلام قبل التمام

رای تو همچو شمس منیر است و روشنست / ذات تو همچو کوه حلیمست و بردبار

حشو متوسط

در جنب رای روشن تو نور آفتاب / ای آفتاب مرتبه نوریست مستعار

ملمع

اکنون که کامکار شدی اسب جاه خواه / وارکب علی المطلف واشرب من العقار

اغراق الصفه

گر یک نسیم لطف تو بر دهر بگذرد / بوم و بر جهان همه جان آورند بار

اخفا

تیغت که هست نیت اسلام و پشت ملک / نحف معد و نحف مدد حصن کامکار

موشح

امرت رواست همچو قضای جهان چنانک / یرلیغ پادشاه بانفاذ و اقتدار

۳

محتاج نیستی تو بوصافی سخن / مدح تو خود عروس سخن راست گوشوار

لغز

آن پیکر بدیع شمایل بگو که چیست / اجزاش مختلف عدد اصل او چهار

گه خورد و گه بزرگ و گهی گرد و گه دراز / گه بسته گه گشاده گهی ضخم و گه نزار

اصلش نه زنگیست و نه رومی ولی درو / پیوسته جای لشکر روم است و زنگبار

چون خط یار چهرهٔ رنگینش دلفریب / چون آب خضر نکتهٔ شیرینش خوشگوار

هرگز که دید روز که باشش قرین بود / یا ظلمتی که در دل نورش بود قرار

گردست شام تیره در آغوش صبح بین / داغ سیاه زنگ نگر بر رخ نهار

مالعه

باری اگر که شعر نداری بنام او / رو یاد گیر این غزل تر بیادگار

جمع تنها

زلف تو بر رخ تو چو من عاشق نزار | زان همچو من قرار ندارد بران عذار

وقال

برافراخت بر سپهر برین | عهد میمون شاه روی زمین
زنده مکرمت زبدهٔ وقت | مریم روزگار عصمت دین
آنکه در خانقاه عصمت او | درس تعریف خواند روح امین
وانکه حکمش ز حلقه بیرون کرد | چرخ فیروزه رنگ با پروین
ای بعدل و سخا رسانیده | رایت ملک در علیین
نابسوده صبا ز حرمت تو | زلف مشکین دو عارض نسرین
چرخ در عهد تو ندیده بهم | سینهٔ کبک و پنجهٔ شاهین
پیش صد ملت از دهشت | پادشاهان در اوفتاده ذقن
برجناب تو سجدهٔ تعظیم | خسروان بر زمین نهاده جبین
کرده رضوان دعای دولت تو | ماه رویان خلد را تلقین
آسمان از لطایف کرمت | کمری بسته چون مجره متین
زهره را از خزاین نعمت | گوشواری رسیده چون پروین
از پی خاک آستانهٔ تو | زلف جاروب کرده حور العین
حرم عصمتت چو پردهٔ غیب | نه گمان ره برو برد نه یقین
گر قبول تو سایه برگیرد | برکشد آفتاب خنجر کین
ور شکوهت نقاب بگشاید | مژه در دیدها شود زوبین
دم را پرده دارت از پس در | بانگ بر میزند که دور نشین
عقل را پاسبانت از سر بام | میل در دیده میکشد که مبین

ز دور

ز دور رخ غبار حادثه | گشت رخسار عافیت پرچین
آخر از رفته باب نعمت داد | آسمان آن غبار را تسکین
لطف ما ساخت گرد کار در آن | شکرها گفت روزگار برین
پادشاها تویی که در شانت | نظم من بنده آیتیست مبین
چون زبان در ثنات بگشایم | برکشد چرخ نعرهٔ تحسین
دست چون در دعات بردارم | روح قدسی بجان کند آمین
از ره شعر میکنم که مرا | در دل از علم گنجهاست دفین
شاعری در مذاق همت من | از ضرورت نمیشود شیرین
ظلم شیر و بدان که شیر گرد | تلخی زهر را بدل شیرین
تا ز یزدان بود معونت خلق | باد یزدان ز امینت معین
هر که چون گل دو روی شد با تو | بادش از خار بستر و بالین
وانکه از جان نه آفرین تو گفت | از جهان آفرین برو نفرین

وقال

گهی که بار دهد شاه بر سریر سرور | سزد که تا بقیامت بعهد او معمور
سپهر مجمره گردان بود بپای تخت | شمال مروحه بردار دار برای بخور
مشام چرخ معطر شود زنکهت عود | بخور عطر معطر کند دماغ طیور
ز فیض پرتو تاج مرصع خسرو | بآسمان چهارم رسد اشعهٔ نور
ستاره بر سر مجمر فتد بجای سپند | بدفع دیدهٔ خورشید هرزه گرد غیور
برون کشند دران بزم حوریان بهشت | سر از برای دعا از دریچهای قصور
به پیش بارگه کبریای شاه جهان | چو صف کشند بخدمت عساکر منصور
بلرزد از نفس چاوشان در گرباد | چنانکه رعد چو دارد صدای نفخهٔ صور
چنانکه دوزخ ناشد گر از صوامع خاک | بجای مردان عدم سر نهند سوی نشور

دران زمانه بغایت در آورد قضا / دران میانه فلک معترف شود بقصور
بود بروم زغم زعشه بر دل قیصر / فتد زخوف چنین لرزه بر تن فغفور
ز ترس عنبر داندر عرق حاد ز خون / زغم شر مردانه رو باغ فلک بر دور
خدایگانا اگر زانکه پیش ازین بحسب / قضا بقدرت کرد ار خوش شد مغرور
فتور و فتنه و شورش منتهی بود هم / کنون بعهد تو از بکه گرشته مدنفور
بدام زلف بتان پای بسته شد بلوش / بسوی چشم خوش دلبران گریخت فتور
کنون که کار خراب زمانه گشت آباد / کنون که روی زمین شد بعدل تو معمور
بقای بخت تو باد اکه بخت اهل هنر / بسعی تربیت تست در جهان مشهور

قال

زهی گشوده زطبع تو چشمه سار سخن / شکفته در چمن خاطرت بهار سخن
بگوش و گردن حوران فکر بسته / برسم زیور رخشان در شاهوار سخن
بباده ماند زنو بر سخنور ازلی آنک / تویی سوار ز تحقیق و شهسوار سخن
بنوک خامه فکرت صور نگار بدیع / گرفت کاخش از روح در نگار سخن
نبود جمله سخن هیچ گشت و طلب بود / که یک نکته سفره و ده عیار سخن
بدست لت عنان سخن بجز دست / زمینی از سر تحقیق در عیار سخن
سر اکابر و صدر عراق مجدالدین / اگر زطبع تو گشتی بلطف یار سخن
ز دست رفته بدی پای مرد در سخن / چو کار جود و سخا در زمانه کار سخن
تو تازه کردی سه در ای طابجی / بشبنمی که بر زالهٔ لاله زار سخن
شعار خامه شریح بدو شعر ملک / سهی زبید نکوتر آن شعار سخن
زموج قلزم طبع و دولت مضاعف کرد / روان و تر تلبد ار ابتدا ز سخن
بتیغ نقص گشودی جهان عالم نظم / بجاه عقل شدی شاه در دیار سخن
ترا سخا و سخن بیک زیر دست سدست / که شهریار سخاسی و شهسوار

قال و یمدح الامیر بهاء الدین

یکی اشم که خم ابروی تو محرابست / چرا بگرد من از آب دیده غرقابست
مراکه با تو نشستم گریستن بر چیست / اگر نه بخت بد و عاشقی زیک بابست
چرا هوای لبت خون من بجوش آورد / اگر نشاندن خون از خواص عنابست
شراب در تو اثر کرد و شمع جمله بسوخت / تو آن مبین که مرا از رخ تو مهتابست
بیا که بهتر ازین فرصتی نخواهم یافت / که چشم مست تو یعنی که فتنه در خوابست
بیا که غمزهٔ جادو چار مید از خشم / اگرچه طرهٔ فتان هنوز در تابست
خط ار بگرد عذارت همی بیارد گشت / عجب مدار که مژگانت تیر پرتابست
متاب سر ز وفا گرچه در زمانهٔ تو / وفا چو فتنه بعهد امیر نایابست
قوام ملک نظام جهان بهاء الدین / که بر سپهر آمد اسلاف و فخر اعقابست
عمر بکوی و برستی که ملک و دولت را / تفاخرست بنامش چه جای القابست
یگانه‌ای که فلک آفتاب قدرش را / در ارتفاع معالی کمین سطرلابست
ز بهر خدمتش آمد بکارگاه رحم / هران لطیفه که در مستقر اصلابست
زجام همت او آز ار رسد هر دم / همان خلل که خرد را ز بادهٔ نابست
ایا رسیده بدان منزلت که هر ساعت / بدولت تو جهان را هزار اعجابست
فلک بخاک جناب تو انتساب کند / که این نسب بحقیقت بهین انسابست
عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب اوست / بدور تو چو کبوتر اسیر مضرابست
ز تف مهر تو شد خشک باغ عمر عدوت / اگرچه لاف ازین بر کشیده دولابست
ز باد سرد بداندیش تست پنداری / که سال و ماه فلک در لباس سنجابست
اگر ز فضل و هنر ماند در جهان رمقی / سبب تویی که در تو سرای اسبابست
همیشه تا ز شفق روی چرخ سیمابی / بسان خنجر رستم ز خون سهرابست

زخون دل چو شفق باد روی دشمن تو ... که اشکش از فزع خنجر تو سیمابست

وقال یمدح السعید صدر الدین الوزان

شبی بحیلهٔ ابداعیان کن فیکون ... حدیث زلف تو میرفت والحدیث شجون

نشان زلف و رخت یک بیک همیدادند ... که پیچ و حلقهٔ آن چند و حلیهٔ این چون

چنان نمود که گفتی بعکس می‌بینند ... مثال طلعت تو در سپهر آینه گون

ازان دو عارض دلجوی بود صد بیدل ... بران دو گیسوی مفتول بود صد مفتون

خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید ... عقال عقل بیفکند والجنون فنون

دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید ... بصد بهانه بر آورد خویشتن بجنون

مرا ز ضعف تن و سوز دل ازان شب باز ... نه طاقت حرکت ماند و نه مجال سکون

ز عشق چشمهٔ نوشش تو اندرین مدت ... برفت بر رخم از آب دیدگان جیحون

هنوز آتش سودا همی زنم در دل ... هنوز دامن مژگان همی کشم در خون

ز سوز سینهٔ من شعلهٔ و صد وامق ... ز جام غصهٔ من جرعهٔ و صد مجنون

کنون ز هستی من پیش ازین دو حرف نماند ... دلی چو چشمهٔ میم و قدی چو حلقهٔ نون

رخ تو می‌نهد این نوع ریش را مرهم ... لب تو می‌دهد این جنس درد را معجون

اگر بمرهم و معجون علاج نپذیرد ... من و مدایح صاحب قران شرع و فنون

خدایگان صدور زمانه صدر الدین ... که پشت نه فلک از بار شکر اوست نگون

بسی نماند که گردد ز بس عمارت عدل ... چهار ربع زمین در پناه او مسکون

ز شوق اوست که دوشیزگان قصر عدم ... سر از دریچهٔ امکان همی کنند برون

ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی ... ز استحالت جوهر مسلّمند و مصون

زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت راهی ... کشاده در تتق غیب روی صد خاتون

برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو ... فکنده دهر ز روز اطلس و ز شب اکسون

بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز ... بچنگ قهر تو احداث روزگار زبون

هوای طاعت تست آن نسیم جانپرور ... که از میانهٔ آذر برویدا آذریون

زمین بعنف تو آن تربت وبی و عفن ... که آورد طمع اندر هوای او طاعون

بجنب گوشهٔ دستار و رکن مسند تو ... چه جای افسر دارا و تخت افریدون

بعلم اگرچه قیاست ز انبیا گیرند ... بعقل نیز بهی از هزار افلاطون

تراست معجزه بر دوری باستقلال ... نه چون نبوت موسی بشرکت هارون

بران سخن که تو گویی برای ضبط جهان ... هزار لشکر جرار باشدش مضمون

اگرچه حادثه یکشب بخواب امن و قرار ... نمی‌نهد مژه برهم ز بیم فتنه و فتون

زمان زمان قلمت شربتیش آمیزد ... که در مجاری مغزش پراکند افیون

فلک ز عقد علامات حسابها برداشت ... که حشو بارز آفاق را توئی قانون

بهمت تست اگر قطره‌ایست در دریا ... بداغ تست اگر ذره‌ایست بر هامون

بزرگوارا بعد از هزار قرعه و فال ... مرا زمانه بصدر تو بود راهنمون

دو سال شد که برین فرخ آستانهٔ تو ... شدست دست تفکر بزیر روی ستون

چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر ... بروزگار تو حاجت بود بمشتی دون

همه بدعوی عصمت برامده چو ملک ... ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون

بفعل چون عثرات زمانه نامضبوط ... بطبع چون حرکات سپهر ناموزون

کشیده سر سوی گردون ز کبر چون نمرود ... گران شده بزمین بر ز بخل چون قارون

اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب ... که جز متابعت گاو کی کند گردون

منم که پار همین روز هم درین مجلس ... همین تظلم و فریاد کرده ام کاکنون

ولیک زین همه فریاد هیچ فایده نیست ... چو پیش می‌ننهد کام روزگار حرون

جهان بکام تو بادا که جز درین معنی ... دعای من باجابت نمی‌شود مقرون

طلوع کوکب عید بر تو میمون باد   که هست طلعت تو بر جهانیان میمون
مخالف تو چو بدر از خسوف در کم و کاست   ولیک دولت تو چون هلال روز افزون

وقال ایضا یمدحه

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن   گریان ز حسرت تو چو باران من
آری دلیل قوت باران است   آنجا که گرد ماه بود خرمن
ای هندوان زلف تو ترک آیین   وی آهوان چشم تو شیراوژن
تشویر خوردهٔ لب تو لاله   وازاد کردهٔ رخ تو سوسن
بنمای روی و عقل بغارت ده   بگشای زلف و شهر بهم برزن
من پیش عشق سینه سپر کردم   تا دل بود ز حادثه در مأمن
لیکن به پیش ناوک مژگانت   مانع نمی شود سپر و جوشن
ای بازمانه حسن تو آن کرده   کاسیب مهرگان بگل و گلشن
وی دوستان ز مهر تو آن دیده   کز کین مقتدای جهان دشمن
فرزانه صدر دین که همی سازند   از درگهش صدور زمن مسکن
آن سروری که طوق مرادش را   گردون بر گرفته نهد گردن
در سایهٔ تحکّم او گردد   خورشید پای زانشتر از روزن
وز امتلای نعمتش آتش را   چون آب بعرق آمده از روغن
زین پیش پی ریاضت حکم او   ایام تند بوده و فلک توسن
امروز پیرو با همه آزادی   در می دهد به بندگیش گردن
ای آستان قدرت را هرگز   ناگشته هیچ واهمه پیرامن
ای جان جن و انس بتو خرم   وی چشم ماه و مهر بتو روشن
در گوش دشمن تو قضای بد   کرده نفیر حزن که لا تأمن
و امال در دماغ مطیع تو   داده غذای امن که لا تحزن
گشتند نیک نام بعهد تو   گردون سفله و فلک ریمن
قهرت چنان بکوفت مخالف را   در هر طریق و هر سخن و هر فن
کامروز اگرچه بر سر غربالست   صد ره توانشش بخت بپرویزن
لعل از نشاط خدمت انگشتت   رخساره بر فروخته در معدن
وز شرم باد سرد بد اندیشت   کرده عرق جبین دی و بهمن
جز مدح تو نزاد درین دوران   طبعی که شد ز نابغه آبستن
ز آسیب سنگ و آهن اگر گفتم   کاتش جهد صواب بود این ظن
از صدمت شکوه تو می ریزد   خون از عروق سنگ و دل آهن
تا در کنف سه نکند خرقه   ایام از مشاهدهٔ پیراهن
پیراهن بقای ترا بادا   بر فرق روزگار کشان دامن
عیدت خجسته باد که شد دایم   عید عدو تو ز عنا شیون

وقال یمدح الامیر العادل فخر الدین

نباشدت نفسی در سر آن کله داری   که سر بکلبهٔ احزان من فرود آری
بدین قدر دل ما هم نگه نخواهی داشت   چه دلبری که ندانی طریق دلداری
ز حسن خویش چنین مایه گشته خرسند   که سینهٔ بحلی یا دلی بیازاری
مرا که پشت من از بار محنت دوتا   فراق روی تو در میخ زد بسر باری
چنانچه بین که ز بر نثار مقدم تو   دو چشم من ز چه سان میکند درباری
بدانچه از رگ من خون چکد دریغی نیست   که هر چه با تو کنم جنس آن سزاواری
تکلفی بنود لایق بزرگی تو   اگر بجرذه نگیری و عیب نشماری
ز خون دیده بر آنم که شربتی سازم   که چشم شوخ ترا عادتست خونخواری

ز دور هوسی نیست می پرم حالی | که درد و چشم تو پیداست ضعف بیماری
ترا بنالهٔ زیرست میل و این ترست | که دست من نرسد جز بناله و زاری
ز لطفها که تو با من کنی یکی آنست | که یک زمانم پی این سماع نگذاری
یکی غم از دل من پای باز پس ننهد | که دست دست بدیگر غمیم نسپاری
بهر جفا که کنی بر زمانه بندی جرم | کسی ز فعل تو آگاه نیست پنداری
عنان فتنه رها کرده و این خوشتر | که عذر لنگ برون می بری برهواری
زمانه را همه دانند کو نیارد کرد | بروزگار جهان پهلوان جفاکاری
پناه ملت اسلام و فخر دولت و دین | که کرد دولت و دین را بتیغ معماری
ز چشم دولت او تا بخفت خواب عدم | دگر بخواب ندیدست فتنه بیداری
بدور او ز بس آثار عدل نتوان کرد | مگر بزلف بتان نسبت ستمکاری
ایا رسیده بجایی که گر جهان نبود | ز بحر همت خود قطرهٔ کم انگاری
کلاه گوشهٔ قدر تو از طریق نفاذ | ربوده از سر گردون کلاه جباری
درآمده ز ازل زیر سقف همت تو | چهار عنصر عالم بچار دیواری
فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم | بجنب حلم تو در تهمت سبکباری
ز حشمت تو چنان تنگ شد فضای جهان | که هست دم زدن دشمنت بدشواری
تویی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو | چمن برنگرزی شد صبا بعطاری
بیک سخن دهن ظلم را فرو بندی | بیک سخا شکم آز را بینباری
بقهر آب فنا بر سپهر فلک رانی | بلطف تخم وفا در دل جهان کاری
ز خار حادثه تا بشکفد گل انصاف | بچشم خصم تو گل را مباد جز خاری
ترا ذخیرهٔ عمری که چون بقای ابد | ورای عقد تصرف بود ز بسیاری

در مدح الصدر المعظم بهاء الدین — الخفیف

حلقهٔ زلف یار دام بلاست | دل درو بسته ایم عین خطاست
کار دل بهترست کو شب و روز | در تماشا که نسیم صباست
جان برلب رسیده را بترست | گر مقیمان آستان عناست
تا بت من بدلبری بنشست | قلم عافیت ز دل برخاست
بارها گفتمش که کسوت عشق | بر قد هر کسی نباید راست
دست در خصل می کنی هشدار | مهره در ششدر و حریف دغاست
گرچه معهود آسمان ستمست | ورچه آیین روزگار جفاست
چشم شوخش که روزگار وشست | خط سبزش که آسمان آساست
در جفا و ستم چنان شده‌اند | کانچه ایشان کنند عین وفاست
جور ایشان ز حد گذشت و کنون | نوبت عدل سید الرؤساست
صدر عالی بهاء دین بوبکر | که ازو ملک را طراز بهاست
آنکه در پیش فیض احسانش | از خجل ماند کان یکی دریاست
و آنکه بر آستان میمونش | از کمربستگان یکی جوزاست
مسند قدر و کامرانی اوست | که ز بردست قبهٔ خضراست
پیش خورشید همتش خورشید | از تحیر چو دیدهٔ حرباست
چرخ را امتثال فرمانش | در بد و نیک مقصد اقصاست
همت اوست عالمی که درو | هر دو عالم چو ذره ناپیداست
ای خضر سیرتی که همچو کلیم | در معالی ترا ید بیضاست
از نسیم صبای دولت تو | گلبن مکرمت بنشو و نماست
گر زبان قضا فرو بندد | نوک کلک تو ترجمان قضاست
ور کمین فنا گشاده شود | دولتت در ضمان دفع فناست

نام و آوازهٔ مکارم تو | در جهان همره صبا و صباست
فتنه در عهد بازوی امنت | از اسیران چنگل عنقاست
ای فلک در هوای تو یکتست | پشتم از بار منت تو دوتاست
کرمتها همی کنی بی آنک | از منت هیچ التماس جزاست
من بمدحت زبان نداده هنوز | کرمت عذر صد قصیده بخواست
نفرتی داشت خاطرم از شعر | زانکه این نقص منصب فضلاست
غرضم مدحت تو بود ارنی | شاعری از کجا و من ز کجاست
من که خلوت سرای قربت را | جان من در مقام او ادناست
چون تظاهر کنم بعلم از انک | نام من در جریدهٔ شعراست
شعر در نفس خویش هم بد نیست | نالهٔ من ز تهمت شرکاست
تا اسیران دست حادثه را | آسمان قبلهٔ دعا و ثناست
ورد نیکان دعای جان تو باد | کاستان تو آسمان دعاست

مدح الصدر المعظم مجد الدین محمد بن علی اشعث

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد | غمت بریختن خونم آستین برزد
رخ تو از عرق و تازگی بدان ماند | که ابر قطرهٔ باران بیاسمین برزد
چو پیش روی تو زلفت نقاب بر گشید | ابیر زنگ تو گوئی بشاه چین برزد
دلم بمجلس وصلت رسید بار نیافت | نیافت روی و بر ابروی از چه چین برزد
دمی بوصل تو گفتم که شاد بنشینم | غم فراق تو ناگه سر از زمین برزد
خلاص جان من از عشق تو یقین شد بود | ولیک دود شک از روزن یقین برزد
دلم بشیشهٔ آمال خویش سنگ نیاز | ز مهر عشق تو دلدار نازنین برزد
سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد | ثنای صدر معالی بدان کمین برزد
چو تشنه که زند ناگهان بر آب زلال | دلم بمدح خداوند مجد دین برزد
محمد ابن علی اشعث آنکه همت او | سرای پرده بر ایوان هفتمین برزد
بر آستانهٔ او تا فلک نهاد جبین | هزار لمعهٔ نورش سر از جبین برزد
بزرگ قدرا آنی که از کمال هنر | فلک ترا بسر کل عالمین برزد
ازان وضیع و شریفت بجان خریدارند | که مهر مهر تو گردون بهر نگین برزد
گرفت باز مهر آسمان ترا در بر | زمانه با تو اگر یک نفس بکین برزد
دروغ گفته نباید که هم درین حسرت | فلک هزار دم سرد با انین برزد
مخالف تو بمکر زمانه دل دربست | چنانکه تکیه مقامر بکعبتین برزد
ز باد سرد حسودت سپهر گرم دماغ | بزیر جبهٔ مصقول پوستین برزد
بدان خدای که در صحن خلد خال جمال | بدست لطف برخسار حور عین برزد
گشاد عقد مروت بعهد صاحب شرع | وزان سپس گره محکم متین برزد
عنایتش علم ساکنان گردون را | طراز إِنَّ عَلَيْكُمْ لَحَافِظِينَ برزد
برای شربت دلهای تشنه در جنت | نوال او بمی و شیر و انگبین برزد
که از تعطش آب زلال همت تو | همای ملک بسی پر بیار کین برزد
همیشه تا ند عقل گردش دامن | هرآنکه سر ز گریبان اربعین برزد
فنا ز دامن عمر تو دست کوته باد | که آستین فلک از بهر دفع این برزد

وقال ایضا یمدحه

المضارع

ای ماه سرو قامت و ای سرو ماه روی | وصل تو نانموده مرا چند گاه روی
شکلم چو نال شد ز هوای تو و تراست | با شکل سرو قامت و با نور ماه روی
تا پی حجاب دیده برویت نگاه کرد | پر آب دیده دارم ازان یک نگاه روی
آیینهٔ دلم سیه از آه سینه شد | آیینه را سیه شود آری ز آه روی

بگرفت خط دلم اینک سپاه عشق / واورد سوی عالم جان آن سپاه روی
رویم ز تاب عشق تو زرد است و بس نبود / بر دفق این حدیث که گفتم گواه روی
روی تو از لطافت محض آفریده حق / زان خوبتر که وهم بخواهد بخواه روی
اندر شب فراق تو شاید که روز وصل / بنمایدم ز چاه تقنع چو ماه روی
جان مرا که عاجز هجران تست نیست / جز بارگاه مجلس عالی پناه روی
فرخنده مجد ملک سپهر دول که هست / ایام را ز هیبت او همچو کاه روی
عالی محمد ابن علی اشعث انکه بخت / بنمودش از دریچه تمکین شاه روی
باروی ورای او ننمود مهر و ماه را / زین پس بجز نهادن تاج و کلاه روی
اقبال با جلالت قدرش سپید کار / خورشید پی عنایت رایش سیاه روی
افکنده بر موافق عیشش بهر چشم / پوشیده از مخالف او عز و جاه روی
شرم از گناه باشد و خورشید در کشد / هر شب ز شرم طلعت او بی گناه روی
ای پشت دین و مأمن حق بارگاه تو / بخت ابد نهاده بدین بارگاه روی
راهی که موکب تو را انجا گذر کند / اقبال بر نگیرد از ان خاک راه روی
جور و عنا چو روزنه بر ابوب روز و شب / خصم ترا نموده گهی پشت و گاه روی
جائی رسید کار حسود تست که از ضمیر / دارد همی نهفته ز مردم گیاه روی
تا خسروان دهر و ملوک زمانه را / باشد مدام باره و دیهیم و گاه روی
از گردش زمانه عدوی ترا مباد / جز روزگار ناخوش و عیش تباه روی

و یمدح الملک سلطانشاه

نهی زلفین عنبر بار بر گوش / حدیث ما نیاری هیچ در گوش
خروش باز خواری ناشنیده / چرا خیره نهی زلفین بر گوش
چو تو با من سخن گویی ز شادی / چو مرزنگوش گردم سر بسر گوش
چو من با تو همی خواهم که گویم / نداری ای عجب گوئی مگر گوش
باحوال من سرگشته شاید / گزین به باز داری ای پسر گوش
مرا از جور تو نالان چو نایم / چه مالی چون رباب ای سیمبر گوش
رسید از تو بچشم مژده وصل / اگر ممکن بود جای بصر گوش
سگ کوی تو باشم گر چه ندهی / برو به بازیم جز خواب خرگوش
تو فارغ پنبه اندر گوش کن شو / خروش من فلک اکوبد ار گوش
مرا بی طلعت تو باد تر چشم / مرا بی نغمه تو باد کر گوش
بخنده آن زمانم لب شود باز / که از آواز تو یابد خبر گوش
ز دیدار تو گردد پر قمر چشم / ز گفتار تو گردد پر شکر گوش
کنی در گوش حلقه مهر و مه را / چو آرایی بمروارید و زر گوش
ز گوشت حلقه یابد زینت و حسن / ترا بر حلقه ناید زیب و فر گوش
مگر چشم تو با گوشت بجنگ است / که دارد چشم تو تیر و سپر گوش
زره پوشید ز زلفت زانکه باشد / ز تیر غمزه تو بر حذر گوش
رسید آوازه عشق من و تو / چو مدح خسرو عالی بهر گوش
شه آفاق سلطانشه که دارند / بامر او ملوک بحر و بر گوش
جهانگیری که از اخبار فتوحش / شهان را هست دایم پر سمر گوش
سمندش چون کند جولان بگیرد / ز بیم شیهه او شیر نر گوش
بیارایند چون خوبان بحلقه / ز نعل مرکبش هر تاجور گوش
نیابد بی لقای او ضیا چشم / ندارد بی ثنای او خطر گوش
در او شه ره آمد خرد و از آن / چنان کآواز او شد رهگذر گوش
روانش آیت الهام و وحی است / چو لحن و صوت را جای ممر گوش

ایا نشنیده نام کس بعالم   چو نام تو شه نیکو سیر گوش
خلاصه از چهار ارکان تو گشتی   چنان کز پنج حس شد معتبر گوش
ز الفاظ توای دریای افضال   صدف کردار گردم پر درر گوش
جهان دانش زان باز داری   باهل فضل و ارباب هنر گوش
ازان شادی که مرغ نظم را صید   کند سمعت براورد پر گوش
ز بهر خدمت صوت مدیحت   کشاده دیده و بسته کمر گوش
الا تا دیدبان تن بود چشم   الا تا حجرهٔ سر راست در گوش
بفرمان تو باد اخرو انرا   ز حد قیروان تا باختر گوش

مدح الملک عضد الدین طغانشاه

ترا ست لعل شکر بار و در میان گوهر   میان لعل چرا کردهٔ نهان گوهر
بخنده چون لب یاقوت رنگ بگشایی   ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر
رخم چو زر شد و از خون دیده هر ساعت   فشانم از غم آن لعل درفشان گوهر
چنان بچشم تو بی قیمتم ز پی در پی   که روز بزم بچشم خدایگان گوهر
مرا بباد مده گرچه خاکرم ازانک   بخاک تیره کند بیشتر مکان گوهر
اگرچه سیم و زرم نیست هست گوهر نفس   که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر
سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من   از انکه ننگ ندارد ز ریسمان گوهر
همین بس است که الماس طبع من دارد   چو خنجر ملک شرق در میان گوهر
خدایگان ملوک جهان طغانشه انک   نثار میکند از جود بر جهان گوهر
ز بس که خون معادی بریخت روز مصاف   گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر
بحرب دشمن سگ فعل او عجب تر انک   که همچو تیغ براورد استخوان گوهر
بیمن بخت چو گیرد قلم بدست کند   بصورت شبه از نوک او روان گوهر
سپهر قدر ا دست فرد سینی یابد   بعقد جود تو در گنج شایگان گوهر
اگر تو دست سخاوت کشیده تر گمنی   بهیچ کان نشود نیز کس نشان گوهر
خروس عدل تو تا پر زدست در عالم   بجای بیضه نهادست ماکیان گوهر
تویی که هرگز پیرایه دار عیب نداشت   به از وجود تو در حقهٔ زمان گوهر
زمین ملک تو پر گوهرست و نیست عجب   که عقد جاه ترا هست آسمان گوهر
زهی زمانه که بعد از هزار محنت و رنج   مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر
زمانه گرچه بازار دم نه انداز   کسی نیفکند از دست رایگان گوهر
اگرچه موج براورد پیالها دریا   بهیچ وقت نیفکند برکران گوهر
قصیده که بمدح تو گفت بنده چو در   ردیف ساختمش از بهر امتحان گوهر
درین دیار بسی شاعران با هنر اند   که نور فکرت ایشان دهد بکان گوهر
سزد بنظم چنین گوهر ار قیام کنند   از انکه خوب نماید بتو امان گوهر
همیشه تا که بهنگام نو بهار سحاب   کند نثار بر اطراف بوستان گوهر
نثار مجلست از چرخ گوهری بادا   که در حساب نیاید بهای آن گوهر

وقال ایضا فی مدحه

دل همی خواهد ازان پسته که شکر گیرد   جان طمع دارد ازان لعل که گوهر گیرد
پستهٔ تنگ تو از بهر علاج دل من   ای بسا ورد شکفته که ز شکر گیرد
روی من از پی طرف گرت هر لحظه   ای بسا گوهر ناسفته که در زر گیرد
جان من وقت بجز سیه مشکین زلفت   از دل و سینهٔ من مجمر و آذر گیرد
سرو تو بر ز سمن دارد و میخواهد دل   که ازان سرو قدت برگ سمن برگیرد
تن من شد چو رسن زلف تو چنبر چه شود   که رسن باز دلم گوشهٔ چنبر گیرد
دم هر روزه که هم چو تو در نگرفت   آه هر صبحی سر دم بتو کی در گیرد

هرکه خواهد که بهمن بار دهد سپر وادرا … یا پی یاد چو تو سرو سمنبر گیرد
در رکاب غم تو دل برادی نرسد … گرنه فتراک شهنشاه مظفر گیرد
سپهر سرخ انکه اگر دست دهد آهو را … از سر قوت دل پای غضنفر گیرد
چون سکندر شود آن روز که بر تخت شود … آب حیوان کشد آنگاه که ساغر گیرد
ای فلک قدر که گر از تو اجازت یابد … نسر طایر سر تیر تو بشهپر گیرد
تخت ازین خیمه سرتافته سیم طناب … بر سر فرق فلک سایه تو افسر گیرد
ماه ازین بحر گرانمایه ناسفته درر … گردن ملک ترا جمله بزیور گیرد
توی آن شاه هنرمند که تیغ تو چو صبح … ملک عالم بیکی ضربت خنجر گیرد
یک شرر ز آتش خشم تو اگر چرخ اثیر … پیش این گنبد گردنده اخضر گردد
فلک از هیبت آن جنبش زیبق یابد … اختر از شعله آن سوزش اخگر گردد
عنفت ار پای نهد دود ز دریا خیزد … لطفت ار دست کشد در ز سمندر گیرد
گرچه بیگانه بود مهر چو روی تو بدید … نکند هیچ تکلف در خاور گیرد
ورچه گمراه بود خصم که زحمت بجوزد … نکند هیچ توقف ره محشر گیرد
شکرت حاطم ابقد چو پی خصم روند … بجز از گرد رهشان سد سکندر گیرد
این شود رعد که مشغله چون حمله کنند … وان شود برق که حمله چو خنجر گیرد
وز نشان و اثر میخ سم مرکبشان … چون فلک روی زمین صورت اختر گیرد
شهریارا خبر باد قران میدادند … که همه روی زمین زعزع و صرصر گیرد
باد در عهد تو کی زهره آن داشت که او … خاک پای تو چو چون تاج بسر برگیرد
گرد از باد برانگیزی اگر فرمانت … نه چو فرمان سلیمان پیمبر گیرد
کامکارا چو ظهیر از شرف نظم لطیف … بمه مدحت تو خامه و دفتر گیرد
بهر او دست زمان دفتر افلاک آرد … پیش او تیر فلک خامه محرر گیرد

لیکن این هردو مسخر شده فرمانت … خوش نباشد که چو من ذره مسخر گردد
هرکجا دور فلک تیر جفا اندازد … سپر سینه او دهر برابر گیرد
تا یقین باشد بر خلق که شیر و شمشیر … خصم پیچد شکند آهوی پی بر گیرد
تیغ قهر تو چنان باد که خاقان شکند … شیر نام تو چنان باد که قیصر گیرد

بمدح الملک العادل حسام الدین اردشیر

دلم که بر همه عالم غم تو کرد مراد … امید ده که ز وصل تو کی رسد بمراد
منم که می سپرم سال و ماه راه محنت … جز اشک دیده و خون جگر آب نزاد
گرفته نقش هوایت دو روی تخته دل … بران مثال که بر پشت دست وشم سواد
بران خبر که بود در جهان ز رنج و عنا … زبان راوی عشقت بدو کند اسناد
چه خواهم از دل بیچاره ستمکش اگر … شدست حکم هوای ترا بجان منقاد
کسی که صورت خوب تو دید و فتنه نشد … به نزد عقل نباشد جز از حساب جماد
همانشست ز غم بسته در هزاره عشق … زیاده میکنی از جور یکم چو زیاد
مدد ز آتش عشق آبروی من بر باد … اگرچه پیش تو هستم چو خاک کوی کساد
بجون من چه دهی رخصه زلف و عارض را … چو خواست غمزهات این شغل را باستبداد
ز نوک ناوکش آن دیده ام که در جنبش … بر هی شرم ز زخم نشتر فصاد
ز پیکرش که نشاید نگاشتن بقلم … در آرزوش منم تیره روزتر ز هداد
بدلفروزی و خوبی تراست چون شه را … بتاج بخشی و کشورستانی استعداد
حسام دولت و دین کز صلاحش کرد … خدای عز و جل حافظ بلاد و عباد
جم عجم ملک اعظم اردشیر دوم … که اوست افسر اسلاف و مفخر اجداد
شهی که روشنی چشم کاینات آمد … برای رغم اعادی و کوری حساد
رسید مایه عدلش بهر غنی و فقیر … کشید سایه عدلش بهر دیار و بلاد

[illegible]

بجنب رای درخشان و درفشان دستش | نه مهر و ماه منیر و نه بحر و ابر جواد
زهی رسیده ز تیغ تو بر مخالف دین | عقوبتی چو در ایام هود بر سر عاد
حریم ملک تو آمد مصون ز ریب منون | چنانکه شهر سپهر از تعرض صیاد
جهان مکان که رسد نور روز و ظلمت شب | گرفته است بر وجهت جاه تو مرصاد
اگر ز ملک سلیمان کسی سوال کند | فلک نهاد ترا آورد باستشهاد
وجود خصم تو جز کثرت سواد نیست | چنانکه هیأت صفر از میانهٔ اعداد
مراد و کام تو خواهد سپهر در دوران | ثنا و حمد تو خواند فرشته در اوراد
بنور پر نشدی ز آفتاب کیل هلال | گر از ضمیر منیرت نکردی استمداد
بدان خدای که از روی کبریا و جلال | منزهست ز الفا معقد پس از انداد
نه ذات بی بدلش راست تهمت از اشباه | نه ملک لم یزلش راست وصمت از اضداد
که خسروی چو تو پیدا ز بخت عالی قدر | بخواب نیز نه بیند سرای کون و فساد
شها چو موسم نوروز فرخ آمده است | که تا بلهو و طرب عقل را گذارش داد
بخواه بادهٔ نوشین و داد وقت بده | که روز رفته نگردد بهیچ حال معاد
بهشت وار یکی بزم ساز نوروزی | چنانکه هست ز آیین خسروان معتاد
که تا بتهنیه در پای بزمت افشانم | طویلهای دراز بحر خاطر وقاد
منم که یافته ام چیرگی و پیروزی | ز بندگی تو بر جمله مطلب و مراد
بخدمت تو امان یافته ز صرف زمان | چنانکه از اثر سعی مرتضی مقداد
بابر مرحمت و آفتاب عاطفت | رسید خوشهٔ امید من بوقت حصاد
میان زمرهٔ اقرانم از عنایت محض | تو کردی اوحد ازان پس که بودم از آحاد
ز تربیت چو کنی بیشتر نیایم کم | بنظم و نثر ز صابی و صاحب عباد
همیشه تا که بتقدیر صنع بی علت | بود فراخته این چار طاق سبع شداد

سرادقات جلالت کشیده باد چنان | که از بقاش طناب آید از دوام اوتاد
قبای مدت دوران تو بدان قد باد | که دامنش ز درازی رسد بروز معاد

وقال ایضا یمدحه

بدایع

هرگز صبا ز زلف تو یک تار نشکند | تا قدر چین و قیمت تاتار نشکند
جز در مثال بردن خطی ز عارضت | نقاش عشق را سر پرگار نشکند
دعوی خوبی تو چو باطل نشد بخط | معلوم شد که رونق گلزار نشکند
در کیش غمزهٔ تو شد انداختن حرام | هر ناوکی که در دل افگار نشکند
بیمار نرگس تو چو مایل بخون ماست | تن در دهیم تا دل بیمار نشکند
نبود دمی که در قدمت از پی نثار | چشمم هزار لؤلؤ شهوار نشکند
تو با دل چو سنگ و مرا راه صبر پیش | آنجا چه آبگینه که در بار نشکند
یک بوسه از لب تو بیک جان توان خرید | گر عشق را ز حسن تو بازار نشکند
روزی بلطف در رخم آخر نظر کنی | گر قدر زر از آن کف دربار نشکند
یعنی کف جواد شهنشه که جاه او | از مهر و مه بمایه و مقدار نشکند
ای خسروی که تا ز نهم چرخ نگذرد | کس پیش حضرت تو صف بار نشکند
بی مایه مجاهر خلق تو باد صبح | نرخ عبیر و رونق عطار نشکند
الا ببوی لطف تو مشاطهٔ چمن | زلف بنفشه بر رخ گلزار نشکند
بر نردبان رفعت تو وهم کی شود | تا صد هزار پایهٔ پندار نشکند
با جود بی دریغ تو نسبت درست کرد | نقدی که در ترازوی معیار نشکند
عهدی که با تو بست سعادت بهیچ دور | تا روز حشر گنبد دوار نشکند
شاخی که سایه داری خلقش دهد خدای | از تند باد حادثها خوار نشکند
در خانه که گرز تو کوبد در اجل | الا سر عدوی تو دیوار نشکند

با تو کدام خصم نهد رو بکارزار / گر کار کرد حملهٔ تو زار نشکند
کوس تو زخمه نکند تا صدای کوه / از هیبت تو در دم کهسار نشکند
زنهار نیزهٔ تو چه مارست کز دهانش / جز در دهان خصم تو زنهار نشکند
تیغ تو وصف دشمن و حکم تو دست چرخ / آسان اگر نبندد دشوار نشکند
شب نگذرد که صورت قهرت خیال خواب / اندر دماغ فتنهٔ بیدار نشکند
حاضر بخوان مکرمتت کی شود طمع / کانجاش آز معدهٔ ناهار نشکند
پشت فلک ز بهر بودن کجا خمد / تا نعل نقرهٔ خنگ تو مسمار نشکند
هر صبح جز برای سر افسار ابلقت / گردون درم نریزد و دینار نشکند
شاها اگرچه پایهٔ فضل مرا رواج / بر مایهٔ بضاعت اشعار نشکند
جز بر نظم زیور مدح تو هر نفس / نظمم در خزانهٔ اسرار نشکند
تا نقش بند کسوت این چار کارگاه / این هفت آلتست که در کار نشکند
دایم لباس عمر چنان بادت استوار / کز هفت در نگردد و از چار نشکند

بمدح السلطان العادل طغرل بن ارسلان — المجتث

چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ / زمانه تیز کند نالهٔ مرا آهنگ
جفای چرخ بگیرد مرا ببختی نای / وفای یار در آویزدم ز دامن چنگ
برد زمانهٔ ناساز از سرم بیرون / هوای نالهٔ نای و نشاط زخمهٔ چنگ
چنان ببرد دل از سینه برکشم آهی / که هفت آینهٔ چرخ از آن برارد زنگ
بضاعت سخن خویش پیش از خواری / بسان آینهٔ چین میان رستهٔ زنگ
من از خجالت و حیرت فتاده در کنجی / که کس نشان ندهد نام دانش و فرهنگ
گهی چو عهد لئیمان نفاق جرم سست / گهی چو عذر بخیلان براق عزم لنگ
اثنای شعر مرا نیز چاشنی مطلب / که در مذاق زمانه نکیست شهد و شرنگ

فتاده ام بگرهی که در نشانشان هست / مساق لفظ رکیک و مجال معنی تنگ
بقول نیک چو من نامشان برارم زود / بفعل بد سخنم را فرو برند به ننگ
کجاست رکن بساط خدایگان تا من / برم چو شعری ارکان شعر بر خرچنگ
به پیش خسرو روی زمین برارم بانگ / چنانکه در خم گردون فتد غریو و غرنگ
خدایگان سلاطین بحر و بر طغرل / که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ
بگرد مرکز چترش مدار هفت اقلیم / چو گرد قطب شمالی مدار هفت اورنگ
ز عدل شامل او بوی آن همی آید / که در کمین که شیران کنام سازد رنگ
ایا شهی که بریزد ز باد حملهٔ تو / بروز معرکه دندان پیل و کام نهنگ
توی که خوشهٔ پروین برین رواق بلند / ز بهر نقل جلال تو بسته اند آونگ
مثال بزم تو پرداخت نقش بند ازل / هنوز ناز ده نقش وجود را نیرنگ
چنان بدور تو کار زمانه منظومست / که پوست از سر زین باز شد پشت پلنگ
اگر چو آتش و آبست دولت چه عجب / که آمدست برون از میان آهن و سنگ
در آن زمان که اجل دشمنان جاه ترا / شود مخالف آمال در ثبات و درنگ
چنان موافقت افتد سلاح را که کند / زه کوزن زبان در دهان تیر خدنگ
چنان شود که ز تیزی این و تندی آن / قضا کرانه کند زان میان بصد فرسنگ
چو پلک تو بدنبال چشم کرد نگاه / کمان بگوشهٔ ابرو در آورد آژنگ
گذشتن تو بازی بجان خصم خدنگ / بعقل دلشدگان شاهدان چابک شنگ
قیامتست ز تیغ تو در ممالک روم / مصیبتیست ز گرز تو در بلاد فرنگ
همیشه تا بتجارت ز مرو شهجان کس / بسوی امل و ساری نیاورد نارنگ
رخ عداوت چو نارنگ زرد و آزرده باد / بسوزنی که نه آتش گدازدش نه زنگ
براة بخشش تو بر وجوه عامل مرو / معاش دشمنت از نقد قاضی کیرنگ

یمدح الملک عضد الدین طغانشاه — الرمل

روز جشن عرب و وقت نشاط عجمست / شادزی گرچه فلک باعث اندوه و غمست
خویشتن رنجه مدار از قبل نقد مراد / می خور انگار که آن نیز دفا و کرمست
شاه انجم ز نگین گاه افق بیرون تاخت / وقت پرداختن مدحت شاه عجمست
قصه ملک جم و جام مرصع مشنو / جام بر کف نه و انگار که آن جام جمست
ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن / آتشی بر کن و پندار که باغ ارمست
پی می روشن اگر تیره شد آیینه عیش / بس عجب نیست که گیتی همه افسون و دمست
دولت شاه جهانست که ماند جاوید / بر جهان تکیه مکن کو بفنا متهمست
ملک شرق طغانشاه مؤید که بطوع / آسمان بر درش از جنس عبید و خدمست
آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک / زیر سنجوق سراپرده ماه علمست
وانکه در موکب میمونش با غلغل کوس / فرع صور به نسبت چو صریر قلمست
در نگنجد سخن او ز لطایف بجواب / زین سبب حکم کری لازم حذر اصمست
خسروا آب حسام تو فرو شوید پاک / هرچه بر چهره آفاق غبار ستمست
بازپی واسطه دست عفنت محو کند / هرچه بر تخته گردون ز سعادت رقمست
دولت از بهر طواف در نوبت احرام / که جناب تو ز حرمت چو حریم حرمست
منتظم شد بتو احوال جهان جمله چنانک / مرتع آهوی چین بیشه شیر اجمست
زلف چنگست که در بزم تو با تشویش است / خشم ساقیست که با رونق جاهت دژمست
از پی خشم بدست این که در ایام بهار / خار با خاصیت عدل تو با گل بهمست
فلک از تابش انعام تو پر گرد شکم / گرچه سرتاسرش از روی حقیقت شکمست
وهم را دست بقصر شرفت می نرسد / گرچه نه کرسی گردونش بزیر قدمست
نام و القاب تو کاز لوح فلک پاک مباد / زینت چهره دینار و جمال درمست

تا بخاصیت احکام فلک طبع جهان / قابل نیک و بد و حامل نفع و المست
دست حکم فلک از ملک جهان کوته دار / دولتت را چه رسیدست و از و خود چه کمست

وقال ایضاً یمدحه — المجتث

کراست زهره که با این دل ز صبر نفور / در افکند سخنی از وداع نیشابور
اگرچه می شنود ناله غراب ولیک / چگونه فهم کند آدمی زبان طیور
ندانم این چه دلیریست گویا که غراب / ز الف خوبش بودست هیچ شب مهجور
غراب را چه خبر زانکه هر شب از غم هجر / چگونه میکند زحال این دل رنجور
حدیث هجر توان گفت با کسی که بود / چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور
نه یکشب از لب لعلش چشیده طعم شکر / نه یکدم از سر زلفش گرفته بوی بخور
کان من همه آن بود پیش ازین کاخر / چنین که دورم از و از درش نباشم دور
دلم ز گیتی چندان حساب کز برداشت / که راه یافت بدو صد هزار گونه کسور
مگر ز پرده برون اوفتاد ناله من / که مید به فلکم گوشمال چون طنبور
یکی ز بوالعجبهای روز و شب اینست / که روز روشن من کرد چون شب دیجور
عجب تر این که درین غم هنوز دلشادم / بدان امید که سعیی کند فلک مشکور
که یادگار بماند نشان چهره من / بر آستانه شاه مظفر منصور
طغانشه ابن مؤید که شاه انجم چرخ / ز ماه رایت او عاریت ستاند نور
کفش چنانکه بوقت سخا فرو ریزد / بروی دست نهانخانه جبال و بحور
دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند / بزیر پای براورده سنین و شهور
دران دیار که افکند عدل او سایه / بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور
دران مقام که بکشاد حزم او دیده / خرد ضعیف بصر باشد و فلک شبکور
خدایگانا بر وفق رای افلاطون / ترا خدای ز بهر مصالح جمهور

پیاله زید ز اقبال صورتی پس از آن   حلول کرد در و جان بهمن و شابور
چنانکه باده بچشم پیاله نقل کنند   پس از مفارقت او ز قالب انگور
بروزگار تو آن انتظام یافت جهان   که از حمایت چوبی نیاز شد کافور
عجب نباشد اگر کژدم فلک در دم   نهان کند ز نهیب تو نیش چون زنبور
ز گرد خیل تو شاطران عالم قدس   کشند غالیه حسن گرد عارض حور
زمانه حکم ترا چاکری بود منقاد   فلک مثال ترا بنده بود مأمور
ایا ریاض امانی بجود تو خرم   و یا جهان معالی بجاه تو معمور
اگرچه قاصرم از کنه نعمت خواهم   که روزگار کنم بر ثنای تو مقصور
ولیک دست حوادث چنان گلو بگرفتست   که هست دم زدنم جمله نفثة المصدور
سخن شکایت گردون شدست عذر اینست   وگرنه عقل ندارد مرا درین معذور
درین قصیده که در پیش نظم الفاظش   چو آب حل شود از شرم لؤلؤ منثور
مزید شهرتم آنکه بود که برخوانند   زهی بجود تو ایام مکرمت مشهور
همیشه تا نشود کار عالم از فترات   چنان بزی که خردمند را کند مغرور
بگیر عالم و برخور ز مملکت که نماند   برون ز چشم تبان درزمانه هیچ فتور
برید حیات ترا دست در عنان صبا   رسول حکم ترا پای در رکاب دبور

وقال ایضاً یمدحه

المنسرح

قصر هدی شد بسعی شاه مشید   رایت اسلام سر کشید بفرقد
شاه جهان شهریار عالم عادل   خسرو غازی طغانشه ابن مؤید
آنکه مرکب کند صواعق قهرش   خاصیت زهر در نبات و طبرزد
و آنکه نشیند بسعی بازوی دستش   خنجر سوسن بجای تیغ مهند
از فزع قهر و شدت غضب او   در دل کان پارهای خون منعقد

زهرهٔ سنگ از نهیب او چو براند   گردش چرخش لقب نهاد زمرد
ای بترقی و رای چار عناصر   جاه تو گسترده چار بالش و مسند
رای تو در یک نظر مشاهده کرده   نقش قضا و قدر ز تختهٔ ابجد
دل که چو در داشت در هوای تو صافی   از کرمت سرخ روی هست چو بسد
از دم پر درد عدوی تو بطبیعت   جرم هوا بفسرد چو صبح مبرد
منشی حکمت نفوذ باشد اگر هیچ   در ورق حال من کشد قلم رد
روز وجودم چو روزنامهٔ حضرت   گردد از احداث روزگار مسود
گر بمثل ارّه بر سرم بنهد امروز   گردش ایام چون حروف مشدد
دست اجل تا که در نیاردم از پای   برنکنم سر ز خط حکم تو چون مد
گرچه درین شعر گوید و قافیه ذالست   نه غرض از شعر قافیه است مجرد
خاصه چو این جنس گفته اند بزرگان   عذر من از راه اقتدا است ممهد
تا عرق خد نیکوان بود از لطف   راست چو بر برگ گل گلاب مصعد
همچو می از قطرهای خون جگر باد   خصم ترا از سموم غم عرق خد

وقال ایضاً یمدحه

المضارع

شاهی که شیر پیش حسامش چو روبهست   فرمانده جهان عضد الدین طغانشهست
آن خسروی که خسرو اجرام آسمان   در تحت حکم او ز مقیمان درگهست
از بهر جذب خنجر بیجاده رنگ اوست   در آخر مجره اگر پرّهٔ کهست
شاها طراز رایت و نقش نگین تو   تا روز حشر آیت نصر من اللهست
رای تو بر محیط فلک خیمه زد چنانک   گویی که آفتاب دو یا آسمان دوست
در روزگار عدل تو عالم ز خرمی   گویی که طبع زیرکیا عیش ابلهست
دریا نقیضهٔ کف گوهرفشان تست   آری بلور نیز بگوهر مشبهست

پیش سرای پردهٔ قدر تو فی المثل　　این برکشیده منظر گردون چو خرگهست
شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق　　وز روز دولت تو هنوز این سحرگهست
وقتی که باز قهر تو پرواز میکند　　در چنگ او عقاب فلک همچو ابرهست
آزرده بود طبع جهان از قضای بد　　و امروز در حمایت عدلت مرفهست
بر دست نیست با تو فلک را برای آنکه　　مختار بود دایم و امروز مکرهست
زان روز باز حادثه را سر فرو شدست　　کاگاه شد که دیدهٔ حزم تو آگهست
عمری زمانه را سر دندان نشد سپید　　و امروز صوت خندهٔ او جمله قهقهست
از روز و شب مشهرهٔ دوخت روزگار　　بر قد کبریای تو و آن نیز کوتهست
هر شه که بیخ ز پیل نتابد روز رزم　　در پیش حملهٔ تو چو اندر عری شهست
رای تو نسخهٔ ملکوتست و هرچه هست　　دانستهٔ لکه یکی لفظ و آن بهست
نوروز و عید هر دو بخدمت شتافتند　　با آنکه دولت تو ز هر دو مهترست
نوروز ز اجلال تو فرخنده باد و عید　　از طلعت خجسته که او نیز همرهست

یمدح الملک اخستان بن شیروانشاه

ایضا

ای جهان را به تیغ داده قرار　　کرده شاهان به بندگیت اقرار
شاه آفاق اخستان تویی آنک　　خواهد از خنجرت اجل زنهار
همتت چون شهاب تیرانداز　　حشمتت چون سماک نیزه گذار
ملک را طلعت همایونت　　فال مسعود و طالع مختار
بندگانت بوقت کوشش و کین　　با حوادث شوند در پیکار
چون عنان ظفر بجنبانند　　از زمانه برآورند غبار
چون رکاب ثبات بفشارند　　باز دارند چرخ را از مدار
برکشد دشمن ترا گردون　　لیک بر نگذراند از سر دار

طرفه مرغیست بر تو ای خسرو　　که به پر کس نپرد هموار
نخورد جز دل عدو طعمه　　نکند جز حیات خصم شکار
زلف نصرت گرفته در چنگل　　نامهٔ فتح بسته بر منقار
مرغ نی ماهیی که هست او را　　دست در پادشاه دریابار
باز مانده بسوی شست ملک　　دهن پر زبانش ماهی وار
ماهیی دیده که صدمهٔ شست　　نرساند بکام او آزار
من ندانم که چیست دانم آنک　　می برارد ز بر و بحر دمار
لاجرم یک زمان ز هیبت او　　مرغ و ماهی نمیکنند قرار
ای فلک عرض داده صد باره　　پیش رایت خزاین اسرار
نیک دانی که من درین مدت　　که جدا مانده ام ز خویش و تبار
پیش ازین آرزو نداشته ام　　که بیابم بر آستان تو بار
وقت آنست کین سعادت را　　همچو جان تنگ در کشم بکنار
پس بشکرانه بر درت ریزم　　درجها پر ز لولوی شهوار
گرچه پیشت نکرد کس تعریف　　که مرا چیست مایه و مقدار
سخنم خود معرف هنرست　　چون نسیمی که آید از گلزار
زان چو تیغ زبان کشیده که من　　گوهر خویش را کنم اظهار
گرچه یک شخصم از ره صورت　　دارم از علم لشکر جرار
رکنهای سریر دانش من　　همچو ارکان عالمست چهار
تازی و پارسی و حکمت و شرع　　این دو اشعار دارم آن دو شعار
شعر من نیست زان بضاعتها　　که به یک جایگه شود بر کار
بلکه از حد بلخ تا در مصر　　گرم گردست نظم من بازار

آفرینش برین گواه منست   که ندارم در آفرینش یار
من یکی گوهرم فتاده بخاک   از ره تربیت مرا بردار
گرچه باشد به نزد همت تو   گوهر از خاک برگرفتن عار
تا به از ملک و عمر چیزی نیست   بادی از عمر و ملک برخوردار
هرکجا آیی و روی تا حشر   دیدهٔ حزم و دولت بیدار
حشر نصرتت ز پیش و ز پس   مدد فتح بر یمین و یسار

قال و یمدح الصدر الکبیر صدر الدین الوزان

ای ز سعی تو برفراشته سر   دین یزدان و شرع پیغمبر
مقتدای زمانه صدر الدین   ای کفت کرمات را مصدر
خجل از گوشهٔ عمامهٔ تو   تاج فغفور و افسر قیصر
نظر حشمتت چو تیر قضا   بر دل روزگار کرده گذر
از دعاهای خیر بر جانت   راه گردون ببسته وقت سحر
قدر تو چرخ را بوده کلاه   حلم تو کوه را گرفته کمر
تا تو وزان نقد احسانی   بحر و کان را نماند وزن و خطر
نزد معیار همت عالیت   کم عیارست وزن هفت اختر
گر بسنجد فلک شکوه ترا   بشکند کفهای شمس و قمر
کشش عطف دامن تو فشاند   گرد تشویر بر سر کوثر
وز نسیم شمایل تو نشست   عرق شرم بر رخ عنبر
آب و آتش موافقت جویند   هرکجا دولت تو بود داور
تا ز تو پشت یافت بالش شرع   فتنه پهلو نهاد بر بستر
گرچه زیر و زبر ندارد چرخ   چرخ زیرست و همت تو زبر

چیست مهر سپهر با قدرت   اخگری درمیان خاکستر
جاهت آن ژرف قلزمست که   گشتی وهم را برو معبر
هردم از شرم طیلسان تو چرخ   در سر مشتری کشد چادر
هر زمان خامهٔ سیه کات   دید از راز روزگار خبر
هیبت خانهٔ مخالف را   در فضای فنا گشاید در
ای که بر اوج برج تعظیمت   نپرد طایر زیم بهند پر
یوسف مصر عالمی چه عجب   گر نبود روشنت چشم بدر
پیش شمشیر نطقت از دهشت   صبح صادق بیفکند خنجر
هرکه در منصبی قدم بگذارد   امر و نهی تو باشدش رهبر
هرکه در مدحتی قلم برداشت   نامت اول برآید از دفتر
با عطاهای نقد تو نشود   آرزو ره نشین بوک و مگر
وز پی شرط فرصتی نکند   حکم جزم تو احتمال اگر
عالمی از عطات بر سر موج   کشتی من چنین گران لنگر
منم امروز و حالتی که مپرس   گر بگوییم نداریم باور
فتنه در گردن کشاده کمین   فاقه در رویم آخته خنجر
محنتم چون وظیفهای کرام   هیچ می نگسلد ز یکدیگر
بار کشادی چو دوستان ملول   که بکم او فتد همی با سر
آخر ای نور دیدهٔ اسلام   نیک در روی حال من بنگر
رخ متاب از سیه گلیمی من   که سیاهی مدد دهد ببصر
منم آن طوطی که نظم مراست   در مذاق زمانه طعم شکر
می نخواهی که من باندک سعی   با شمت در جهان شناگستر

آسمان همچنان بجای خودست / هم بران قطب و هم بران محور
از کجا خاست این روای جهل / وز چه افتاد این کساد هنر
انکه خود را نظیر من دانست / گرچه او سنگ بود و من گوهر
این زمان در تنغیت که چرخ / می نیارد برو گماشت نظر
در کفش ناله میکند بربط / در رخش خنده میزند ساغر
من چو بربط زبون زخمهٔ دهر / من چو ساغر غریق خون جگر
راست یکسال و نیم شد که مرا / در عراقت حکم آبشخور
تنم از فاقه خشک شد که نشد / لبم از جرعهٔ کریمی تر
تو که در حل و عقد مختاری / چون روا داریم چنین مضطر
اسبکی دارم از متاع جهان / همچو کلکت روان ولی لاغر
در سفر بار من کشیده ولیک / زیر پالان کند مرا بحضر
تاکی از بهر بنم تو بره کاه / باشم اندر جوال مشتی خر
عزم آن کرده ام که بر تابم / سوی مازندران عنان سفر
در وجوه معاشش می نشود / مهر بو بکر و دوستی عمر
جوهری نیست در عراق و رواست / گر ندانند قیمت جوهر
ای دل پاک هر که کیسهٔ سیم / وی رخ زرد سنگ صرهٔ زر
هیچ دولت ورای انکه شدم / در میان سخن وران سرور
بجهانی که نظم و نثر مراست / نام من زنده ماند تا محشر
بر من این رنج بگذرد چو گذشت / ملک محمود و دولت سنجر
شکر و منت خدایرا کاکنون / چون تو صدریست اندرین کشور
ورنی گرد جهان فلک برگشت / بارها گز کرم نیافت اثر

تا ز اوراق روز و شب نزود / رقم خامهٔ قضا و قدر
چون قضا و قدر تراشب و روز / باد بر هرچه مملکت ظفر
شبت از قدر بهتر از شب قدر / روزت از روز عید فرخ تر

٣ قال و یمدح الصدر شرف الدین شرفشاه

آنکه بر تخت مکرمت شاهست / شرف دین حق شرفشاهست
در تکاپوی خدمتش جوزا / از کمر بستگان درگاهست
وز پی امتثال فرمانش / چرخ را دیده بر سر راهست
لطف او بر صحیفهای بیاض / کاتب نقش صبغة اللهست
کوه در پیش حلم راسخ او / همچو در پیش کهربا کاهست
در نفاذ امور نتوان گفت / که مرور افلاک زاشباهست
پیش او حملهای شیر فلک / راست چون حیلهای روباهست
ای ز رفعت بمنزلی که درو / طاق گردون نظیر خرگاهست
قصهٔ فاقهای من که مقیم / چون ثناهای تو در افواهست
بر تو پوشیده نیست از پی آنک / رایت از سر غیب آگاهست
تحفهٔ لطف چون طمع دارم / چون فلک با زمین با کراهست
یوسف نازدیدهٔ خردم / از جفای زمانه در چاهست
اعتمادم پس از خدای بتست / زانکه ایام نیک بدخواهست
تا بتقدیر با بقای فلک / نسبت ماه و هفته کوتاهست
مدد مدت بقای تو باد / هرچه در دهر هفته و ماهست

وقال ایضا یمدحه الخفیف

دوش در وقت آنکه ظل زمین / گرد بر موکب شعاع کمین

راست گفتی مظلات سیاه — سر برافراخته بچرخ برین
دیدم اطراف ربع مسکون را — از سیاهی چو کلبهٔ مشکین
آسمان چون زمین مجلس شاه — جلوه گاه جمال حور العین
قدح می درو چو سکرهٔ ماه — طبق نقل جو ضنگ پروین
یا بکردار رقعهٔ شطرنج — روی در روی کرده تاج و معین
راست چون پیش شاه رخ بعری — پیش سیر شهاب دیو لعین
نزد واقع بعینها گفتی — دو پیاده است بندگی فرزین
من ز فکرت فکنده سر در پیش — برگرفته سخن ز علیتین
با خرد بر طریق استدلال — بحث میکردم از علوم یقین
گاه میگفتم از یکی مبدع — چند ابداع میکنی تعیین
ور چو مبدع یکی نهی ابداع — صورت مبدعات نیست چنین
گاه ترتیب آفرینش را — بر طریق تمایز و تبیین
حد انجام دهر می جستم — خالی از نسبت شهور و سنین
نخنش منهی خرد میکرد — به نکوتر عبارتی تلقین
شمهٔ از حقایق اکوان — نکتهٔ از دقایق تکوین
تا بوقتی که دست صبح گشاد — از فلک عقدهای در ثمین
بر کشید آفتاب رایت نور — تا دهد جرم خاک را تزیین
وز دگر سوی نیزه دلبر من — برگرفت آن زمان سر از بالین
بتعجب نگاه میکردم — از فروغ رخ و صفای جبین
ذرهٔ ز آفتاب فرق نداشت — ماه من جز بفرق مشک آگین
لیکن از بس غبار محنت و رنج — که نیابد بعمرها تسکین

درمیان دو آفتاب مرا — گشت تاریک چشم عالم بین
هم در آن لحظه صورت اقبال — بزبان فصیح و لفظ متین
گفت بر خاک سدهٔ که از وست — سدره مانند خاک پی تمکین
خیز و یکدم چنانکه من همه عمر — بر طریق ملازمت بنشین
تا ز برج شرف طلوع کند — طلعت آفتاب روی زمین
خواجهٔ روزگار صدر جهان — شرف ملک تاج دولت و دین
آنکه خورشید مهره بر چند — گر در ابروی او به بیند چین
وانکه گردون لگام باز کشد — چون کند مرکب عزیمت زین
امن آوارگان گردون را — سد اقبال اوست حصن حصین
دست افتادگان حادثه را — دامن جاه اوست حبل متین
آز بر خوان پر نیازی او — شکم آکنده پر ز غث و سمین
کبک در عهد کامرانی او — کین صدساله خواست از شاهین
ای بر تخت غبار موکب تو — بسته میدان چرخ را آذین
وی ز شکرت دهان اهل هنر — گشته چون کام میشکر شیرین
هم ترازوی چرخ را بشکست — بار حلم تو پله و شاهین
هم درختان بید بفکندند — پیش قهر تو بیلک و زوبین
چرخ انگشتری صفت نامت — کرده بر دیده نقش همچو نگین
باز نقش مخالفت کم شد — از جهان همچو صورت تنوین
از نسیم شمایلت پوست — در خوی خجلت آهوی چین
وز سموم سیاستت دایم — در تب محرقت شیر عرین
تا ز نسرین و گل نشان آرند — مجلست باد پر گل و نسرین

تا یمین از یسار بشناسند
بادت اقبال بر یسار و یمین

بخت در مجلست حریف و ندیم
چرخ بر درگهت رهی و رهین

قال و یمدح الاتابک نصرة الدین — مضارع

ای مهر و مه نتیجهٔ رای منیر تو
حل کرده مشکلات فلک را ضمیر تو

فخر ملوک نصرة دین پشکین توی
کایزد برای نصرت دین شد نصیر تو

آن بحر زاخری که ز روی مناسبت
دریای اخضرست کمینه غدیر تو

وان بدر زاهری که مقدر شد از ازل
تا حشر در منازل دولت مسیر تو

سرمایهٔ بحار و معادن بود حقیر
گر نسبتش کنی بعطای حقیر تو

شد مکرمت ملازم ذات تو بهر آنک
تو ناگزیر اوئی و او ناگزیر تو

نقاش وهم اگرچه که استاد حاذقست
ننگاشت بر صحیفهٔ امکان نظیر تو

اهل زمین اگرچه اسیر زمانه اند
اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو

گردون که پیش کوکب جاهت سپر گشت
هر دم سپر بیفکند از سهم تیر تو

آنرا که سر دو باره بروید چو گندنا
لرزان بود ز خنجر چون برگ سیر تو

حیفی تمام باشد از آنجا که راستیست
جز تیر اگر شود سوی دشمن صفیر تو

جمشید روزگاری از آن لاف میزند
خورشید روز و شب ز کلاه و سریر تو

سلطان نشان عهدی از آن میرود بطبع
مریخ زیر رایت کمتر امیر تو

گردون بدین قدر ز تو راضی که نام او
در سلک بندگان تو آرد دبیر تو

دانم که هست انجم سیاره را رجوع
لیکن بقول حاجب و رای وزیر تو

صاحب قبول صفهٔ روحانیان شدست
بخت جوان بتربیت رای پیر تو

ثابت نمیشود ببراهین عقل و شرع
هر دعوئی که آن نبود دلپذیر تو

خلق ترا نسیم عبیرست لاجرم
شد جیب چرخ پر ز نسیم عبیر تو

داند همکنان که ظهیر آن تست لیک
او را چه قدر بس بود ایزد ظهیر تو

تو دستگیر خلق خدایی درین جهان
بادا خدای در دو جهان دستگیر تو

قال و یمدح الصدر الکبیر مخلص الدین — مجتث

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را
مگر بحیله به بینم جمال سلمی را

بلی چو بشکند از هجر اقربا را دل
بسی خطر نبود نیز عهد قربی را

مرا زمانه بعهدی که طعنه میزد نفس
هزار بار بهر بیت شعر شعری را

مزاج کودکی از روی خاصیت بمذاق
هنوز طعم شکر می نهاد کسنی را

ز خان و مان بطریقی جدا فکند که چشم
در آن بماند بحیرت سپهر اعلی را

زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید
اگرچه حال معین شدست حبلی را

ز روزگار بدین روز گشته ام خرسند
وداع کرده بکلی دیار و مأوی را

ولیکن از سر سیری بود اگر قومی
بتره باز فروشند من و سلوی را

بر آن عزیمتم اکنون که اختیار کنم
هم از طریق ضرورت صلاح و تقوی را

رضا دهم بحوادث که پی مشقت و رنج
ز جای بر نتوان داشت قدس و رضوی را

برای تحفهٔ نظارگان بیاراییم
بحلهای عبارت عروس معنی را

اگر بدعوی دیگر برون سینه آییم
نگاه داشته باشیم طریق اولی را

چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنیم
ز شاعری چه بد آمد جریر و اعشی را

نه در حساب زن آید نه در طویلهٔ خرد
اگرچه هر دو صفت حاصلست خنثی را

اگر مرا ز هزیمت راحتی چه عجب
ز رنگ خویش نباشد نصیب حنّی را

سخن چه عرضه کنم با جماعتی کز جهل
زبانک خر نشناسند نطق عیسی را

اگرچه طایفهٔ پیش من درین دعوی
بریش خند برون می برند ادی را

ولیکن این همه چندان بود که بگشایم
بدست نطق سر حقهای انشی را

برآستانهٔ صدر زمانه افشانم
جواهر سخن خویش صدق دعوی را

خلاصهٔ نظر سعد مخلص الدین آنک
سعادت از نظر اوست دین و دنیی را

وجود او که جهان را در ابتدای ظهور
بجای نور بصر بود چشم اعمی را

چنان بنای تعدی خراب کرد برفق
که منقطع شد یکسر اساس عُدوی را

لطایف سخنش نفع نوش دارو داد
برای تربیت روح زهر افعی را

اگر صلابت او بانگ بر فلک نزند
بخالقی دهد اقرار لات و عزی را

کمال ذات شریفش ز شرح مستغنیست
بماهتاب چه حاجت شب تجلی را

زهی تجربت ایام پی برون برده
بلطف و عنف تو اسباب خوف و بشری را

بدست خویش قلم درکشیده مفتی عقل
بیکاشارت رایت هزار فتوی را

حدیث جود تو اندر زبان گرفت فلک
چنانکه قصهٔ مجنون و ذکر لیلی را

هزار بار بدیوان رزق رد کرده
جهان ز بهر نشانت براة اجری را

اگر عنایت لطف تو نیستی که ازوست
نعیم نامتناهی ریاض عقبی را

عجب نبودی اگر تندباد هیبت تو
ز بیخ و بن بفکندی درخت طوبی را

اگر بماند سری نهفته در گردون
اشارت تو معین شدست انهی را

بزرگوارا من بنده چون بقوت طبع
دهم بمدح تو بالا اساس املی را

بخاک پای تو کان ساحری کنم در شعر
که پشت پای زند معجزات موسی را

مرا بپرور و درکسب نام باقی کوش
که این ذخیره بماندست معن و یحیی را

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز
خراب می‌نکند بارگاه کسری را

همیشه تا ز ره بحث بر نفوس و عقول
تقدمی بود صورت هیولی را

ترا شرایط تقدیم جمع باد چنان
که اقتدا بتو باشد عقول اولی را

مرا صحیفهٔ دیوان بفر مدحت تو
چنانکه طعنه زند کارگاه مانی را

مدح الصدر تاج الدین ابراهیم

الرمل

منم امروز و دلی زانده گیتی بدو نیم
هم آنست هنوزم که بجان باشد بیم

نه مرا مسکن و مأوا نه مرا خانه و جای
نه مرا مونس و غمخوار نه مرا یار و ندیم

بر دلم حسرت اصحاب بلاییست بزرگ
بر تنم فرقت احباب عذابیست الیم

که گمان برد که افتم من مسکین روزی
در چنین رنج و مشقت ز چنان ناز و نعیم

چون زر زر یاد کنم چهره برافشانم زر
ور غم سیم خورم دیده فرو ریزد سیم

شب ستاره شمرم بر دو رخ زان باشد
زخم ناخن چو حروفی که بود بر تقویم

حال خود پیش که گویم من مظلوم غریب
چاره خود ز که جویم من رنجور سقیم

گرد من لشکر اندوه چنان جمله شدست
که همی راه نیابد بر من باد نسیم

از چنین محنت و غم جان نتوان برد مگر
که فلک باز شود مشفق و ایام رحیم

زاتش محنت من گل بدمد گر خواهد
تاج دین مفخر احرار جهان ابراهیم

آنکه با سرعت عزمش نبود باد عجول
وانکه با سایهٔ حلمش نبود کوه حلیم

آنکه او بر فلک جاه چو بدریست منیر
وانکه او در صدف ملک چو دریست یتیم

طبع او را ز لطافت صفت باد مسیح
کف او را ز کفایت اثر دست کلیم

گر نه فیض کرم و عاطفت او بودی
گفتمی در همه آفاق نماندست کریم

گرچه در نوبت او بود جهان را تأخیر
هست بر ذات فلک هست او را تقدیم

ای از آن مرتبه بگذشته که از گستاخی
آسمان یاد جلالت بکند بی تعظیم

دهر با جود تو مفلس بود و چرخ دنی
ابر با بذل تو مدخل بود و بحر لئیم

منتظم با کف دربار تو اسباب حیات
منتشر از سر شمشیر تو آثار جحیم

خصم تو گرچه مسلم بودش ملک جهان
بسلامت بجهد تا نکند جان تسلیم

بود در بند وجود تو فلک عمر دراز
بود موقوف حضور تو جهان عهد قدیم

گل صدبرگ چگونه دمد از خاک سیاه ‌‌ ‌ گر نه رای تو دهد باد صبا را تعلیم
سطح اعلای فلک گرچه محیطست بکل ‌‌ ‌ هست در دایرهٔ قدر تو چون نقطهٔ جیم
تا جهان گاه براحت گذرد گاه برنج ‌‌ ‌ وادمی گاه مسافر بود و گاه مقیم
تا ابد پیش تو اقبال رهی باد و رهین ‌‌ ‌ قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قویم
عرصهٔ ملک تو از امن چو اطراف حرم ‌‌ ‌ خاک درگاه تو از فخر چو ارکان حطیم

وقال ایضاً یمدحه — الخفیف

ای ظفر موکب ترا در پی ‌‌ ‌ دو جهان پیش همتت لاشی
در صف بندگان تو مریخ ‌‌ ‌ روز رزم از شمار بسمل فی
بر تن خصم بسته راه مسام ‌‌ ‌ نوک پیکانت از ترشح خوی
پی لها بگمزد که حادثه را ‌‌ ‌ نرسد در حریم ملکت پی
در تن اژدهای رایت تو ‌‌ ‌ مار افعی شود عدو را بی
تا بدیدست ماه چتر ترا ‌‌ ‌ جرم خورشید همعنان جدی
هر شب از امتلای غصه کند ‌‌ ‌ خون دل در کنار مغرب قی
بر زبان سنان زند رمحت ‌‌ ‌ هر زمان بانگ بر زمانه که هی
ورنی معجون کند بجای شکر ‌‌ ‌ زهر آغشته در مفاصل نی
عقل در پایهٔ قبول تو دید ‌‌ ‌ نور رشد از ورای ظلمت غی
نفس کلی برای راتب رزق ‌‌ ‌ بی اساس خلقته بیدی
چنگ در دامن قضا زده بود ‌‌ ‌ کرمت گفت الضمان علی
ای خرد را بساط مجلس تو ‌‌ ‌ آشتی داده با طبیعت می
آسمانی چنین که حضرت تست ‌‌ ‌ از جفاهای آسمان تا کی
منت دلگری مرا در خورد ‌‌ ‌ سردی روزگار و موسم دی

چون میسر نمی شود برداد ‌‌ ‌ خدمت صدر شاه و قربت وی
داغ حسرت نهاده ام بر دل ‌‌ ‌ گفته‌اند آخر الدواء الکی
تا بکلی زمانه طی نکند ‌‌ ‌ نسخهٔ مکرمات حاتم طی
دایم از معجزات جاه تو باد ‌‌ ‌ آسمان را سجل دعوی طی
تا ابد زیر سایهٔ علمت ‌‌ ‌ از در بلخ تا نواحی ری

وقال ایضاً یمدحه — المضارع

ای برزده بتقویت ملک آستین ‌‌ ‌ سلطان بر حقیقتی و شاه راستین
شهپر برای تیر تو افگند روح قدس ‌‌ ‌ گیسو فدای پرچم تو کرد حور عین
در دیدهٔ سهیل سنانت کشیده میل ‌‌ ‌ در ابروی هلال کمانت فکنده چین
که در دیار ارمن و که در دیار فارس ‌‌ ‌ دشمن ز تو هزیمت و حاسد ز تو حزین
جز تو که ساخت از پی تمکین تاج و تخت ‌‌ ‌ جز تو که کرد از پی اصلاح ملک و دین
در عرصهٔ دو ملک دو کاری چنین شگرف ‌‌ ‌ در مدت دو ماه دو فتح چنین مبین
خصم ارچه نرم گشت نگوید بترک ملک ‌‌ ‌ تا بر نیاری آتش تیغت قراب کین
تا موم را در آتش سوزنده نفکنی ‌‌ ‌ از کام او برون نشود طعم انگبین
یاسین تو ثبت خصم تو گیچند اگرچه داشت ‌‌ ‌ صد گونه بغض و ظلم و حسد در دلش کین
تا عاقبت چو یا بصف اخر اوفتاد ‌‌ ‌ چون تیز کرد پاس تو دندان برو چو سین
بودند قلعهات همه پر ز سیم و زر ‌‌ ‌ از جود صرف کردی و بخریدی آفرین

وقال و یمدح الاتابک نصرة الدین — رمل

۲ خرّا وقت می گلفامست ‌‌ ‌ رونق عیش درین ایامست
باغ پر مطرب خوش الحانست ‌‌ ‌ دشت پر شاهد سیم اندامست
در جهان نکهت انفاس صبا ‌‌ ‌ همچو انعام شهنشه عامست

لاله را سوز دل اندر سینه است   غنچه را شادی جان در کامست
شاخ بید از گذر موکب باد   چون دل خصم تو بی آرامست
همه اسباب طرب جمع شدست   این چه خوش وقت و چه خوش هنگامست
یار در مجلس و گل در چمنست   عود در مجمر و می در جامست
بخت یاری ده و اقبال مطیع   آسمان بنده و گیتی رامست
بر سر نامهٔ دولت عنوان   نصرة الدین عضد الاسلامست
شاه بوبکر محمد تویی آن   که شعارت کرم و انعامست
پخته شد نان جهانداری تو   طمع خصم سراسر خامست
وقت احسان و که عنف ترا   دست بر جیب و دل بهرامست
کامران مان و ز شادی برخور   که بداندیش تو دشمن کامست

وقال یمدحه ملمعاً

الرمل

اقبل الساقی بریحان و راح   یا لها تفتر عن ثغر الملاح
موسم عیشست درده جام می   کز جهان پی می نیابد کس فلاح
انثنی فی السکر اغصان الربی   ما لصحبی بین سکران و صاح
گل ز خوبی مست و بلبل از نشاط   نیست هشیاری درین موسم مباح
قام فی نصر الهدی مستنصرا   محرز الملک باطراف الرماح
فتح تو در پیش دارد شهریار   عیش و عشرت را ز نو کن افتتاح
ینتحی ارض العدی فی جحفل   ضل فی لألائه ضوء الصباح
شاه عزم خطهٔ بدخواه کرد   تا فزاید دین و دولت را صلاح
ثابت الاقبال منصور اللوا   مستقیم الامر مأمول النجاح
دولت اندر پیش و پیروزی ز پس   نصرت اندر قلب و عصمت بر جناح

وقال یمدحه المضارع

ای قصر ملک را ز معالیت کنگره   حزم تو کرد مرکز اسلام دایره
در طلعت نجوم فلک را مطالعه   در منظرت سعود فلک را مناظره
چون منشی ضمیر تو گیرد قلم بدست   برجیس بر زمین زند از رشک محبره
زان روز باز حجت عدل تو قاطعست   کامد زبان خنجر تو در محاوره
انکار دولت تو کسی را مسلمست   کز عقل و شرع سرکشد اندر مکابره
سوء المزاج خصم تو زان دیر درکشید   کز دیگ عشوه داد سپهرش مزوره
باطل طاعت نفس آنکه نهاد خصم   کاسیب قهر تو دهدش تنگ حنجره
در تنگنای معرکه گردون تند را   از صدمهٔ رکاب تو باشد مخاطره
تا بر کفت نتیجهٔ احسان نوشته اند   هر دم زمانه را کند از سر مصادره
از بهر مرکب تو که نعلش سزد هلال   شد کهکشان چو آخور و پروین چو توبره
خورشید را که از حشمت یک سواره ایست   قانع بدیدبانی این سبز منظره
این جرأت از کجاست که با چون تو راعیی   از مرغزار چرخ رباید همی بره
چندان بقات باد که هنگام حصر آن   عاجز شود محاسب و وهم از مؤامره

وقال ایضاً فیه المجتث

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا   زمانه بوسه دهد پایهٔ سریر ترا
موافقت قضا بخت کامکار ترا   مسخرست عدو تیغ شیرگیر ترا
خدایگان جهان بی نظیر چون تو سزد   که نافرید خدای جهان نظیر ترا
بشیر تو دل تست و تویی بشیر بشر   بشاشتست بنیک اختری بشیر ترا
نصیر تست خدای و تویی بدو منصور   قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا
اسیر تست بخاک اندرون مخالف تو   همی بخاک بآتش برند اسیر ترا

همی پذیرد رای ترا سعادت و بخت — همی پذیرد رای رهی پذیر ترا
ضمیر و فکرت تو هست در مصالح خلق — بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا
ز عدل تو نگزیرد زمانه را هرگز — بروح وصف کنم عدل ناگزیر ترا
ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک — همی بجود کند طلعت منیر ترا
چو آمدی تو خداوند میهمان وزیر — سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا
بروزگار تو برنا و پیر شد دلشاد — که هست دولت برنا و زیر پیر ترا
ز مشتری و عطارد همی ندانم باز — دل وزیر ترا و کف دبیر ترا
بمان همیشه بملک اندرون بزرگ و عزیز — که خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا
نشان دولت و شاهی تو باشی تا محشر — نشانه گشت دل بدسگال تیر ترا

وقال ایضاً و یمدح الصدر ضیاء الدین — مضارع

بکشد عشق روی تو چون روزگار دست — دست غمت ببست مرا استوار دست ۲
در پای محنت تو از آن دست می‌زنم — تا بر نگیری از سر من دلفگار دست
پیش لبت بگویم یک بوسه هر شبی — دل چون چنار پیش کشد صد هزار دست
گر بنده بر وصال لبت دست یابدی — بردی نشاط از من اندُه گسار دست
من خواهی که بر تو مرا دست باشدی — تقدیر چه چو می ندهد روزگار دست
هر دم چو گل کنی رخ و گویی مرا بطنز — گر جستن تو گشت مرا پر خار دست
در پای غم فکند مرا دست عشق تو — زین طنزها برای دل من بدار دست
دل بیقرار گشت مرا در هوای تو — تا زد در آن دو سلسلهٔ بیقرار دست
نتوان [illegible] بزلف ترا دست تا زدم — دل در رکاب دولت صدر کبار دست
مخدوم شرق صاحب دنیا ضیاء دین — کو راست گاه جود چو ابر بهار دست
عبدالرشید آنکه کند آسمان بفخر — پیش یمین او ز برای یسار دست

آن

آن صدر سروری که جهان گاه مکرمت — در پای او زند ز پی افتخار دست
گردون که هر شبی بجهان پایمال اوست — گفتش که دار بر سر من زینهار دست
ای دست برده رای تو از جرم آفتاب — وی داده بر زمانه ترا کردگار دست
هر کس که بر بساط رفیعت نهاد پای — برد از جهان سرکش ناپایدار دست
هر بامداد صبح منور ز آسمان — بوسد رکاب پای ترا شرمسار دست
گر بر جدار خواند داعی ثنای تو — برون دمد چو برگ درخت از جدار دست
دستت بدست جود چو برخاست در جهان — بی زر کسی نبیند جز با چنار دست
چون خاطرم بمدح شریفت نمی‌رسد — طبعم ز عجز برد سوی اختصار دست
دست سخی بجیب کرم بر برای من — کامسال بس تهیست مرا همچو پار دست
همواره تا که آید بهر دعای خیر — در فضل بارگاه تواضع بکار دست

یمدح الصدر بهاء الدین محمد زرچها — مضارع

۳ ای گشته تیر عشق غمت را نشانه جان — وی گشته از وصال لبت جاودانه جان
دارد سرای عشق تو جانا هزار در — کو را بود بوصف تخت آستانه جان
زان سان یگانه‌ام که ترا گر بخشمی اگر — بودی مرین شکسته دلم را دوگانه جان
گویی بهاء بوسهٔ من هست جان و دست — مقصود تست آنکه تا بری پی بهانه جان
تا بر خورند از رخ و زلف تو چشم و دل — بر باد میشود بفسوس از میانه جان
چون دل بدام حلقهٔ زلفت در اوفتاد — بر بوی آنکه دید ز خال تو دانه جان
زین پس مدار قصد بجانم بیا که من — دارم فدای مدحت صدر زمانه جان
عادل قوام ملک مبارک شهاب دین — صدری که هست طلـ[illegible] تاب دین
ای حلقهای سنبل زلف تو دام دل — وی مهر زرد مهر تو دایم نـ[illegible] دل
در تنگنای بیضه که لشکر که غمست — شد دل غلام روی تو و جان غلام دل

در دل مقام داری و این طرفه تر که هست … پیوسته در کمند ز زلفت مقام دل
دیدار من بوصل لبت پیش از آن که هست … شیرین شده ز یاد دهان تو کام دل
جانا صبوح عشق بآخر کجا رسد … تا هست پر شراب هوای تو جام دل
اسباب عیش و خرمن عمرم بسوخت پاک … بر آتش غمت ز تمنای خام دل
آزار جان من مطلب زانکه داده ام … در دست میر صدر خراسان زمام دل
مقبل محمد ابن ابو القاسم آنکه هست … پیش علو همت او اوج چرخ پست
بر سر بسی زدم ز غم عشق یار دست … هم کار رشد ز دست مرا هم ز کار دست
از پا از آن در آمده ام کز سر فسوس … گوئی که با تو عهد ببندم بیار دست
عهد تو چون شکسته تر از بند زلف تست … ای من غلام روی تو رنجه مدار دست
دارم پر از فراق تو چون کوکنار دل … هستم تهی ز وصل تو همچون چنار دست
نه از خیال تو بریده یمین دل … نه از وصال تو بگزیده یسار دست
در پای هجر تست ببوی دو زلف تو … دل چون چنار باز کشاده هزار دست
از من مدار دست که دارد به بندگی … دل در رکاب صدر سپهر اقتدار دست
صدری که روز ملک بروی مبارکست … دم در گلوی دشمن جاهش بلارکست
صدری که بر سپهر نهاد از جلال پای … نارد برو سپهر بگاه کمال پای
گر خدمت درش متقاضی نیامدی … بر تن نیافریدی خود ذوالجلال پای
تا پایمال او شود از راه احترام … دستش بجود بست جهانرا بمال پای
در پیش دست حمله بخت جوان او … نارد بگاه کینه کشی پور زال پای
از چرخ پیر مرکب او را شنیدن بس … گورا بود نهاده بتنگ بر هلال پای
سر در میان نهاد که از خط بندگیش … بیرون نهاد خصم بد بدفعال پای
ای خاک پایت افسر گردنکشان دهر … تریاق دوستی تو بر دشمنانت زهر

ای ملک را ز روی تو پر آفتاب چشم … گوهر فشان ز چشم تو داد سحاب چشم
در عهد عدل تست که بر پاسبان و دزد … یکچشم زخم یاد نگردست خواب چشم
همواره حاسدان ترا پر ز نار دل … پیوسته دشمنان ترا پر ز آب چشم
در دست همچو بحر تو مانند صدف … کلک تو است مانده پر از در ناب چشم
از راه مهر جلوه گران سپهر را … از گرد سم اسب تو دیده نقاب چشم
در بوستان سرای حیا همچو لاله کرد … روی عدوی جاه تو همچون خضاب چشم
هم وا ز ثنای تو دارد نصیب گوش … هم کامل ز لقای تو دارد نصاب چشم
صدری که بی نظیر جهانست گاه لطف … صدری بزرگواری جانت گاه لطف
ای کرده از مدایح تو اهتزاز گوش … وی داشته بدر بیانت نیاز گوش
در سر شده ز طلعت تو چشم مه نمای … بر جان شده ز مدحت تو دلنواز گوش
گشت از حواس سمع ضروری ز روز و شب … کرد از شنید نام عدوت احتراز گوش
تا در کند ز قطره نیسان نطق تو … از دل دهان بسان صدف کرد باز گوش
ای صاحب کبیر وزیران روزگار … دارند جانب شعرا دا بناز گوش
من بنده دیر مند شدم وقت فرقت … یک نکته دارم از کرمت دلنواز گوش
صدرا زبان ندارد اگر چون منی رسد … از چون تویی نعمت یکسر دراز گوش
تا ذکر همت بجهان در سمر کنم … گوش فلک ز مدحت تو پر گهر کنم
صدرا همیشه دست چوکانت کشاده باد … پایت بقهر بر سر گردون نهاده باد
فرزین ملک شاهی و رخ برده پیش پیل … خصمت ز پشت اسب تحمل پیاده باد
هر روز صد هزار زبان در مدیح تو … در بندگی چو سوسن آزاد زاده باد
خون عدوی ذات تو مانند باده گشت … عقل حسود جاه تو مانند باده باد
هر کس که نیست جان و دلش در هوای تو … در دست و پای فتنه گردون فتاده باد

چون فتنه در جهان ز نهایت فرو نشست / مانند بخت چرخ به پشت ستاده باد

وله ایضاً ترجیعاً

الرمل

عشق چون دل سوی جانان میکشد / عقل را در زیر فرمان میکشد
شرح نتوان دادن اندر عمرها / آنچه جان از جور جانان میکشد
تا کشید او خط مشکین گرد ماه / دل قلم بر صفحهٔ جان میکشد
چرخ بر دوش از مه نو غاشیه / از بن سی و دو دندان میکشد
گوی دل ما را که می‌پیوند رخت / وانگهی از نیل چوگان میکشد
کوه هر تنگ لبت لعلی نیافت / تیغ در خورشید رخشان میکشد
جان من در تشنگی زان غرقه شد / کاب از آن چاه زنخدان میکشد
کار ما آخر چنین نگذاشتی / بنده را خوار و حزین نگذاشتی

دستگیر ای جان که فرصت در گذشت / پای مردی کن که آب از سر گذشت
روی چون خورشید بنمای از نقاب / کام از سر همچو نیلوفر گذشت
ای بسا کز هجرت آب چشم من / همچو باد مهرگان بر زر گذشت
گفتی از پس مرگ تو باشد وصال / هم نبود و مدتی دیگر گذشت
چند گویی سرگذشت دل بگوی / کار دل اکنون گذشت از سرگذشت
از لب تو بوالعجب تر پاسخت / کاینچنان تلخست و بر شکر گذشت
وای تو گفت خون ما در گردنت / ورنه ما را اینکه بد هم درگذشت
جان چو سنگین بود تاثیری نکرد / ورنه هجران تو تقصیری نکرد

سلسله بر طرف دریا افکند / تا مرا در بند سودا افکند
سرکشی بر دست گیرد هر زمان / تا مگر این کار در پا افکند
دل بحیله می برد از عاشقان / وانگهی در قعر دریا افکند

د

گاه وعده دانم از بهر امید / برده امروز و فردا افکند
از فراقش ذرهٔ گر کم شود / آفتابش سایه بر ما افکند
دل اگر از دست او آهی زند / آتش اندر سنگ خارا افکند
خود بیندیشد که روزی عاشقش / داوری با صدر دنیا افکند
رکن دین مسعود سعد روزگار / کز وجودش خاست سعد روزگار

از چپانش در مکنون می جهد / وز بنانش گنج قارون می جهد
معنی روشن ز لفظ درفشانش / همچو برق از ابر بیرون می جهد
از نهیبش قطره قطره جوی جوی / از مسام دشمنش خون می جهد
عاریت دارد ز رای روشنش / شعلهٔ گر مهر گردون می جهد
با کف گوهرفشان او حباب / چون عرق بر روی جیحون می جهد
کار او بین گر فلک چون میرود / خصم او بین گر جهان چون می جهد
باش تا گردد شکفته گلبنش / کین صبا بر غنچه اکنون می جهد
دست و طبعش آنچنان را آمدند / کان و بحر از وی بفریاد آمدند

ای ز لطفت جان اغانی یافته / وی ز جودت از امانی یافته
ای رسیده قدر تو تا عالیی / کون نشان از بی نشانی یافته
نه سپهر از دور اول چون تو دید / نه جهانت هیچ ثانی یافته
زیر هر حرفی ز تو گاه سخن / جان دانش صد معانی یافته
باد از لطفت سبک روح آمده / خاک از حلمت گرانی یافته
سوسن آزاد اندر مدح تو / از طبیعت ده زبانی یافته
در جهان امروز برد ابر دست / دولت و اقبال سعی آورد دست

منبر از وعظت مزین میشود / چشم ملت از تو روشن میشود

روز بدعت از تو تیره می شود / مسند از دست متین می شود
تا تو سر برون زدی ز جیب غیب / پای فتنه زیر دامن می شود
هر کجا تو برگشادی درج نطق / گوهر از لطف تو خرمن می شود
هر سری کز چنبرت بیرون شدست / ریسمانش طوق گردن می شود
هم ز فر دولت تست این که خود / مدح تو منظوم بی من می شود
صبح اگر بی رای تو یکدم زند / خشم تو افلاک را برهم زند
یا رب این دولت چنین پاینده باد / آفتابش بر جهان تابنده باد
همچو ابر از قهر تو گریست خصم / چون دهان گل لبت پر خنده باد
گوش این چرخ صدف شکل تهی / پر ز در لفظ تو آکنده باد
تند باد خشم و قدرت از جهان / بیخ عمر دشمنت برکنده باد
آفتاب دین ز تو رخشنده شد / سایهٔ تو تا ابد پاینده باد
روز تو عیدست و قربان خصم تو / این چنین عیدی ترا فرخنده باد
تا ز چرخ آمد دو رنگی روز و شب / روزگارت رام و چرخت بنده باد

یمدح الاتابک نصرة الدین — المضارع

یا من حوی المعالی بالصارم المهنّد / برخور ز ملک باقی و ز دولت مخلّد
ای بر فراز گردون قدرت نهاده مسند / برخور ز ملک باقی و ز دولت مخلد
فاضت علی البرایا من کفک العطایا / کفّت ید الرزایا عن جنة المجنّد
فرمان روای عالم مقصود نسل آدم / شاهنشه معظم بوبکر بن محمد

المقطعات من انشائه — المجتث

پناه ملک جهان تاج بخش دین مبین / تویی که نعمت تو هست بر خلایق عام
بداغ قهر تو منقاد گشته دیو و پری / بطوق حکم تو گردن فراشته دد و دام

مزاج سرعت عزم و ثبات حزم تو بود / که باد را حرکت داد و خاک را آرام
بموضعی که تو بر تخت حکم بنشستی / ستاره آنجا معزول گردد از احکام
بروز صید به بخشای بر وحوش و طیور / که چون عدوی تو سرگشته مانده اند مدام
نه در حمایت جاه تو میزنند نفس / نه در چراگه عدل تو میکنند کنام
بروز معرکه مهمان خنجرت بودند / که کاسه کاسهٔ سر بود و خوان اساس عظام
روا مدار که خونشان بریزی از پی آن / که خون مهمان هرگز نریخته کرام
قبول دست تو بس نیست باز را که کند / طمع به کبک مرقع لباس طرفه خرام
سوار گشته بر اسب تو یوز و آنگه پس / بقصد آهوی مشکین نفس گذارد گام
خدایگانا دانم که منهی اقبال / ز سر قصهٔ من داده باشدت اعلام
نخست ره که رسیدم بحضرتت گفتم / که روزگار مساعد شود زمانه غلام
سه سال دیگرم از بعد آن جهان لئیم / بتهمت هزل افکند زیر پای لئام
هنوز مدت محنت نرفته بود بسر / هنوز دور حوادث نگشته بود تمام
کنون ملازم این آستانه ام تا حشر / بعمر عاریتی میکند مرا الزام
سیاه روی عیشم چنین ازین معنی / بر زیر هر نخم لعبتیت سیم اندام
کسی که سحر حلالست سربسر سخنش / چرا عنایت خسرو بروشدست حرام
ز دست حادثه تا کار من بجان نرسد / کمان مهر که بعذر تو آورم ابرام
چو من کسی بچنین حالتی فرو ماند / جهانیان ز تو پندند این نه از ایام
درین سه سال که از درگه تو باشم دور / بهیچ صنعت و شغلم کسی نداند نام
بهر مقام که خواهی مرا فرود آور / که من نه برگ سفر دارم و نه ساز مقام

وقال فی المدح والشکایة مثنویة — خفیف

بر جهان شکرهای بسیارست / که قزل ارسلان جهاندارست

اوست آن پادشاه کز سر تیغ — خون فشاند چنانکه برق از میغ
رایش ار با فلک بکین آید — پای خورشید در زمین آید
عالم از جود او توانگر شد — بوستان در لباس ششتر شد
نرگس از زر نهاد بر سر تاج — لاله از لعل بر فکند دواج
تیغ سوسن کشید خنجر سیم — ابر بر آب ریخت در یتیم
من مسکین مستمند هنوز — همچنان بر قرار اول روز
تیر محنت بخت سینهٔ من — پر شد از نیستی خزینهٔ من
چون بدین گفتنم نیاز آمد — مثلی لایقم فراز آمد
عالمی بر فراز منبر گفت — که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سپید را از گناه — بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید — باشد اندر پناه ریش سفید
مردکی سرخ ریش حاضر بود — دست در ریش زد چو این بشنود
گفت ما خود درین شماره ایم — در دو گیتی بهیچ کار نیام
بنده آن سرخ ریش مظلومست — که ز انعام شاه محرومست
ملک او تا بحشر باقی باد — مهر و ماهش ندیم و ساقی باد
چه زبان دارد ار بود بمثل — در جهان کار شاعری بخلل

وقال ایضا — مجتث

خدایگان جهان شهریار روی زمین — توئی که ذات تو تنها نشان اقبالست
هر آنچه خواهی و گوئی ترا جز آن نبود — از آنکه فکرت تو ترجمان اقبالست
چو عالمی بنماز و بروزه میخواهند — بقای ذات کریمت که کان اقبالست
اگرچه روزه در آمد برغم اعدا تنگ — طرب گزین که تنت در ضمان اقبالست

کنون که طبع هوا چون دم عدوی تو شد — بدولت تو که شادی جان اقبالست
گذشت وقت تماشای بوستان و کنون — زمین مجلس تو بوستان اقبالست
بخرمی و سعادت نشاط می کردی — که نوش بادت و این هم نشان اقبالست

وقال ایضا — المجتث

ایا شهی که ز آثار نعل شبدیزت — حسد برد بگه حمله صاحب شبدیز
توئی که بر تن خصم تو درع داودی — ز زخم تیر تو پرویزنی بود خون بیز
چو ظلم بر در دروازهٔ وجود رسید — ندای عدل تو بشنید باز گشت و گریز
ببرد چاشنی لطف تو بشیرینی — مزاج بی نمکی از جهان شور انگیز
اگر ز کین تو دندان خصم کند شود — عجب نباشد از آن عزم تند خنجر تیز
خدایگانا من بنده بر بساط ملوک — که جمله کم ز تو بودند و بیش از پرویز
بصد هنر قدری آبروی یافته ام — جهان ز حکم تو در نگذرد بگو که مریز
فلک بکام بلا شربتم از آن فرمود — که از عطای تو دور بوده ام پرهیز
بسوی من نظری کن که بی سبب با من — جهان سفله بکینست و چرخ دون بستیز
از آن زمان که فلک بر درت بپای استاد — زمانه بر سر نجم نشسته بود که خیز
کنون که خاک درت را ز اشک دیدهٔ من — برنگ لاله برآورد چرخ رنگ آمیز
مرا به نزد توئی پای مردی کرمت — برون ز حلقهٔ درخت هیچ دست آویز

مخدوم را درد پای بود این لطیفه در آن فرمود

ای فلک سر بدان در آورده — که تو گوئی که خاک پای منست
زینت آسمان و زیور ماه — عکس جام جهان نمای منست
سایبان سپهر پوشش — آستان در سرای منست
حجتی کان زبان فتنه ببست — سر تیغ جهانگشای منست

آفتابی که عقل ذرهٔ اوست — ذرهٔ آفتاب رای منست
دو جهان را بپشت پای زدی — که کمین فضلهٔ سخای منست
پایت آزرده شد ز صدمهٔ آن — خود همین ماجرا گوای منست
درد در پایت او فتاده بعذر — که گناه من و خطای منست
چون بپایت رسید آسیبم — که بری سرم سزای منست
عقل سوگند بر جهان میداد — که اگر درد سرت هوای منست
بر من که درد پاستش چنین — که تو دانی که بوسه جای منست
جاودان زی که چرخ میگوید — که بقای تو با بقای منست

وقال فی المدح — المجتث

خدایگان جهان ملک الرقاب امم — تویی که هست زبان تو ترجمان قضا
نهد مجاهز خلق تو از نفایس عطر — هزار گونه بضاعت در آستین صبا
ز تند باد شکوهت بود بموسم دی — که خون بپنجه دراند ز عروق نشو و نما
شب گذشته مرا میگذشت بر خاطر — که چیست موجب یخ بند و علت سرما
دران میان نفسی بر کشید حاسد تو — که از برودت آن زمهریر گشت هوا
درست گشت مرا کاصل برف و سرمایست — سپیدکاری حساد و سردی اعدا
لطیفه‌ای ز نیم فراز سی آید — کرت ملال نخیزد کنم بنظم ادا
ز تف مهر تو دل گرم کرده بود جهان — فلک مفرح کافور ساختش بدوا
نه سهو کردم کز بهر خاصیت تقدیر — زمانه را همه کافور میدهد بعدا
که تا چنانکه ترا پیش ازین نظیر نزاد — نزایدت پس ازین نیز تا ابد همتا
ظهیر مثل تو خاصه در اینچنین حضرت — زبان مدح نباشد پسنده کن بدعا
بگو تو شاه بشاهی درون بپای چنانک — حسد برد همه امروز نات بر فردا

وقال ایضاً — المجتث

خدایگان جهان شهریار روی زمین — تویی که قدر تو بر چرخ پایگه دارد
شدست چشم ممالک ز طلعت روشن — از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد
تو بر سپهر آمدهٔ از همه ملوک جهان — جهان چه غم خورد اکنون که چون تو شه دارد
مخالفت که از ملک جست دی خبرت — خبر ندارد اگر چه سپه کله دارد
چه خاصیت بود این کافتاب خنجر تو — همیشه روز بد اندیش را سیه دارد
تو در ممالک ایران نشسته موجب چیست — که چرخ عیش حسودت بری تبه دارد
در انتظار تو ملک عراق مدتهاست — که گوش سوی در و چشم سوی ره دارد
جهان بکام تو بگشاده اند تو فارغ — چنین بود چو ز دولت کسی سپه دارد
زمانه با همه خدمت فتاده در پایت — چو پایی که بجز داد ناکه دارد
نگاه دار بشمشیر دین یزدان را — که ایزدت ز همه فتنها نگه دارد

وقال ایضاً — الرمل

ای خداوندی که خاک درگهت از اعتقاد — خسروان بر تخت بوسش دارد و کرده اند
تا و دس ملک در بوند شاهیت آمدست — ده جهان چون نظم و نسق یکسو کرده اند
نه فلک بر خوان انعامت به پنج انگشت از — ترب ده نوبت شکمها چارپهلو کرده اند
اجتماع اختران دانی که در میزان چراست — خود نکو دانی که آن خدمت چه نیکو کرده اند
از برای قیمت یک ذره خاک پای تو — نقد هفت اقلیم گردون در ترازو کرده اند
حاسدت در حبس محنت باد دایم چار میخ — تا طناب خیمهٔ آفاق شش سو کرده اند

وقال فی طلب العنایة — المجتث

ز لفظ من که رسد از سر صبح خنده برق — که ای یگانه خطابت شهنشهٔ غازی
تویی که پای تو چون در رکاب عزم آید — چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی

نمان چرخ به بینی چو تنگ در نگری / عنان وهم بگیری چو تنگ در تازی
چو زیر بار غم آورد اهل دانش را / زمانه از سر بی رحمی و بدسازی
مثال شاه جهان خواست بنده تا پس از آن / کند بقوت آن بر جهان سرافرازی
از آن سعادت محروم شد هم آخر کار / زهی زمانه که می نکند ز نیک بازی
بکم بمجلس اعلی نموده اند که من / چو دیگرانم ازین شاعری کم اندازی
چو شعر من بزبان فصیح میگوید / که تو بفضل از ابنای جنس ممتازی
کمال دانش من کور دید و کر بشنید / بنظم و نثر چه در پارسی چه در تازی
برون ز حکمت و انواع آن که در هر باب / مراد سد که کنم با فلک هم آوازی
مرا چه نسبت با دیگران و آن مشت / که مرغزی را هرگز چه کار با رازی
دراز میکشم این قصه را و معذورم / سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی
مرا بگفتن بسیار عیب نتوان کرد / کسی چه عیب کند مشک را بغمازی
تو پادشاه جهانی گر این نباشد نیز / روا بود که مرا پرکشی و بنوازی
زمانه سر بلیمی برهنه کرده و تو / ز دهر جز بردای کرم نمی نازی
چنانکه اوست اگر بر نگیردم چه عجب / ز چون توی عجب آید کرم بیندازی

و قال ایضا — الرمل

صاحب اعظم نظام الملک ثانی مجد دین / ای جنیبت دار کاهت اوج کیوان از اماس
ذهن پاکت خاک حیرت کرده در چشم عقول / حکم جزمت بند عطلت بسته بر پای حواس
آفتاب طلعت گر سایه بر چرخ افکند / ماه را عار آید از خورشید کردن اقتباس
پیش رای روشنت اسرار گیتی کشف شد / مهبط انوار عصمت نیست جای التباس
گر حقوق نعمت با آسمان منکر شود / گاه گاه از نعمتش خوانند و گه ناحق شناس
ماه نو با قدرت او دندان کند هم با کسیت / شاخ طوبی یکت فارغ باشد از دندان داس

بر خلایق راتب لطفت از آن جاری ترست / کآسمان یابد در او هرگز مجال احتباس
حلقه در گوش جهان کن تا بدان گردد عزیز / پای بر چشم فلک نه تا بدان دارد سپاس
آنکه در دور تو گردون را میسر شد ز امن / هرگز از دوران او کس را نبود دست التماس
پاسبان چرخ هفتم خوش بخسبد بعد ازین / چون جهان را عدل و انصاف تو میدارد نگاه پاس
دور مانه گر فتوری هست در کار منست / ورنه بس محکم نهادی ملک و ملت را اساس
سعی کن تا این فتور از کار من بیرون بری / خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
با چنین نظمی که عالم راست در ایام تو / حال من شاید که بیرون باشد از نظم قیاس
چون ازین دولت شوم راضی باحدی الراحتین / سهل باشد گر امیدم نیست باری کم ز یاس
مدت عمر تو چندان باد کز راه دوام / با مدار آسمان بیرون شود [illegible]

و قال ایضا فی العذر — المجتث

پناه دوده شاهان عصر نصرة دین / تویی که خاک درت کیمیای فرهنگست
بگرد موکب قدرت نمیرسد گردون / که در میانه مسافت هزار فرسنگست
بساعتی شکند رمح تو طلسم عدو / به پیش معجز موسی چه جای نیرنگست
زبس خسیسی در پهلوی مخالف تو / کمان مبر که بجز خنجر ترا در تنگست
تو آن شهی که ز بیم سنان سرتیزت / رخ سپهر چو زردی سپر پر آژنگست
زمانه پای رکابت ندارد اندر جنگ / از آن عنان مرادت همیشه در چنگست
بحکم آنکه من از خاک درگهت دورم / ز غصه هر نفسم با زمانه صد جنگست
مجال عذر فراخست ازین جهت لیکن / زبان نطق ندارم که وقت بس تنگست
حدیث لنگی اشتر بعذر می شاید / اگر نگفته نگویی که عذر هم لنگست
ترا بقای ابد باد در نکو نامی / که ملک و دین را از نام دشمنت ننگست

و قال فی المدح — المجتث

و قال فی المدح

پناه ملت اسلام مجد دولت و دین
دولت نهان جهان آشکار بشناسد

ضمیر پاک تو آن صیرفی استادست
که هفت نقد فلک را عیار بشناسد

فراست تو بیک التفات سر قدر
درون پردهٔ لیل و نهار بشناسد

کسی که در تو بچشم خرد نگاه کند
مواقع کرم کردگار بشناسد

تویی که پیش و پس موکبت بسر بدود
هر آنکسی که یمین از یسار بشناسد

جهان جاه ترا طول و عرض از آن بیش است
که وهم هندسه دانش کنار بشناسد

نشان ره گذر همتت کسی داند
که سالکان افق را مدار بشناسد

نهاد غیبت تو ملک را فراوان خار
شکفته نیست اگر گل ز خار بشناسد

حقوق خدمت تو بر زمانه بسیار است
بس است این که یکی از هزار بشناسد

زمانه را ز تو آبی بروی کار آمد
روا بود که کنون روی کار بشناسد

سپهر منت این اصطناع بر گیرد
ستاره قیمت این روزگار بشناسد

همیشه تا نظر عقل دارد آن تمییز
که طبع دی ز مزاج بهار بشناسد

بقای ذات تو در ملک بیشتر زان باد
که عقل مدت آن را شمار بشناسد

وقال فی الصبر والقناعة — المجتث

خدایگان صدور زمانه شمس الدین
ایا چو نور خرد رای تو جهان آرای

بهیچ دور فلک قفلهای حادثه را
به از ضمیر تو نادیده هیچ قفل گشای

چو طبع منطقیان لطف تو سخن پرور
چو وهم هندسیان همت تو جهان پیمای

فراز هر شاخی گل وجود ترا
زیاد گشت چو بلبل هزار مدح سرای

زمانه زیر و زبر شد هزار بار چو چرخ
که همچو قطب بجنبند دولت تو ز جای

اگر بمدح تو تقصیر میکنم ز آنست
که در صفات تو ماندست عقل بی پروای

جلال قدر ترا پایهٔ معین نیست
که بر ثنای تو کس اقرار گیرد رای

بپایه که رسی تا اساس مدح نهم
فراز پایهٔ دیگر نهاده باشی پای

از آن زمان که جدا مانده ام ز درگه تو
که خاک اوست چو باد بهشت روح افزای

دو دیده ام از سر حسرت بی نشیب و فراز
مرا نه دیدهٔ ره بین نه عقل راهنمای

گهی چو گل شده رسوای طبع رنگ آمیز
گهی چو بلبل اسیر زبان هرزه درای

چو دف طپانچهٔ غم را نشسته حلقه بگوش
پس از برای دمی ده دهان گشاده چو نای

کنون بصبر و قناعت گشاده ام دندان
کمر فرو بردم این غصهای جان فرسای

در آفتاب حوادث بسوزم او لیستر
که بر سایه بود بر سرم سپاس همای

بس است آنکه لگدکوب حادثات شدم
ز ننگ محنت مشتی خسیس طبع گدای

گذشت بی نفر از کاروان عمر دمن
زبان بگرد دهن در فکنده همچو درای

ازین سپس من و کنجی و کلبهٔ تاریک
که مرد شد چو لم در هوای باغ و سرای

تو کامران و کرم بمان که در عالم
کرامتیست وجود تو خلق را ز خدای

وقال فی طلب العنایة — الهزج

خورشید صدور عصر صدر الدین
بی لطف تو جان عدوی تن باشد

وی در حرم حمایت و حفظت
دوران سپهر مؤتمن باشد

ذات تو و چار صفهٔ ارکان
عیسی و سرای اهرمن باشد

جود تو و التماس محتاجان
یعقوب و نسیم پیرهن باشد

شیب جلال تو که در جنبش
نه طاس فلک یکی لگن باشد

با خلق تو باد چون روا دارد
کو همدم نافهٔ ختن باشد

با لطف تو بحر چون دراره ای
کو معدن لؤلوی عدن باشد

اطراف ردا و رکن دستارت
آرایش صدر و انجمن باشد

ایام کریم و عهد میمونت
تاریخ مفاخر زمن باشد

قدر تو بجای چرخ بنشیند   و انگاه بجای خویشتن باشد
دوری ز در تو اهل معنی را   چون طعنهٔ دوست دل شکن باشد
صدرا سر آن نداشتم کامسال   جز در که تو مرا وطن باشد
ایام رها نکرد کان دولت   روزی دو سه دافع حزن باشد
از کاری و خدمتی که در حضرت   هیچ آن برود بدست من باشد

وقال فی الالتماس

جمال دین سر احرار روزگار حسن   ایا عجب بزرگیت صحن عالم خرد
تویی که منشی فرمان تو بدست نفاذ   حروف حادثه از روی آسمان بسترد
بران شمار که خصم تو از جهان برداشت   فذلکش نفسی چند بود و هم بشمرد
مرا اگرچه که پشت از قبول تو گرمست   دلم ز سردی دوران آسمان بفسرد
یکی غم از دل من پای باز پس نکشد   مگر که دست بدستم بدیگری بسپرد
اگرچه عاشق بزم توام گرانی خویش   سبک سبک بگریبان نمی توانم برد
مرا دلیست ز صد گونه درد مالامال   ز لطف بر سر آن درد ریز جامی درد
تو سایه افکن و انگار کافتاب نماند   تو شاد زی و چنان دان که روزگار بمرد

وقال ایضا — الخفیف

افتخار جهان جمال الدین   ای ترا قول و فعل هر دو جمیل
نکتهای نهفته در سخنت   همچو اسرار غیب در تنزیل
از برای نثار طبع تو چرخ   عقد گوهر کشاده از اکلیل
وز پی چشم حاسد تو شهاب   عمرها تافته بآتش میل
خاطرت طالبان حکمت را   در بیابان حیرتست دلیل
هر که او هست بر طریق کمال   نکند نقص تو بهیچ سبیل

وله

آسمان را کسی نخواند ضعیف   ایملک را کسی نگفت بخیل
گرچه نامت بشعر مشهورست   داری از فضل بر جهان تفضیل
دیگران کی بپایهٔ تو رسند   پشه را کی بود مهابت پیل
گرچه نیلیست آسمان لیکن   هیچ نسبت نباشدش با نیل

وقال فی طلب العنایة

ای ز آثار گرد موکب تو   غصها خورده مشک تاتاری
رام کردی سپهر توسن را   تا چنان شد که از نگونساری
می بلنگد ز بار من بنگر   که چه کاری بود بدین زاری
من و فتراک دولت پس ازین   تا مرا با سپهر نگذاری
ور نه آخر هم او برون نبرد   پس ازین لنگیی بر هواری

وقال ایضا فیه — الهزج

میمون و مبارکست شاها   عزمت که جهان ازوست پر جوش
ای چتر ترا گرفته هر دم   از بهر شرف هوا در آغوش
در موج سپاه درهٔ فوجت   خورشید سرزد بجای چاووش
بیداری دولت فکنده   در دیدهٔ فتنه خواب خرگوش
چون جبهت فرخ تو دیده   مه را شکسته طرف شب پوش
در مدح تو نفس ناطقه گیست   گنگی بزبان عجز خاموش
از بهر نبرد روز رزمست   هر شب شده آسمان زره پوش
اقبال نهاده بر فلک زین   خور غاشیات کشیده بر دوش
با دعوی بندگیت گردون   کرده ز هلال حلقه در گوش
از قصهٔ بنده شهریارا   یک نکته خب حال بنیوش

مسعود کمینه بندهٔ تست چون داد بدولت همه هوش
در مجلس ملک تو ازین پس بس جام امید کو کند نوش
دیرست که بر امید فردا بگذاشته ام من امشب و دوش
یادش نکند سعادت ار نگه بر خاطرش کند فراموش

وقال فی الالتماس **الخفیف**

تاج بخش جهان پسکند روقت ای سرآوار افسر و دیهیم
از گلستان مجلست هر دم بمشام فلک رسیده نسیم
تربت اندر دل پرآتش خصم رفته گستاخ همچو ابراهیم
آسمان در محیط همت تو نقطهٔ درمیان حلقهٔ جیم
دل دشمن زرنج چون الفت تنگ و تاریک همچو دیدهٔ میم
حال من بنده هست معلومت که زعصمت گرفته ام تعلیم
قدری وام کرده ام لیکن وجه یک جو ندارم اندر سیم
بردر من غریم کرده مقام همچو اقبال بردر تو مقیم
ازبرای دوام این اقبال از سرم بازکن بلای غریم

بمدح الاتابک نصرة الدین و ملتمس بعیرا **المجتث**

ایا شهی که فلک را مهار در بینی کشد وفاق تو همچون شتر نشیب و فراز
خود برقص درآید زشوق خدمت تو چو اشتران عرب بر حُدای اهل حجاز
عدوت گرچه همه گردنست همچو شتر زمانه بشکندان گردنش بسنگ نیاز
غرور غفلت خصمت چو مستی اشتر بود زرنج و مشقت نه از تنعم و ناز
شتر بچشمهٔ سوزن برون نخواهد شد حسود خام طمع کو درین هوس بگداز
زناتمامی خصم تو چون شترمرغست نه زور بارکشیدن نه قوت پرواز

بیان اشتر دولاب گشته سرگردان نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز
سپهرش از پی قربان همی کند فربه روا است کو چو شتر چند روز سر بفراز
تو خلق را بشتر وار زر دهی چه عجب که چون جرس بثنای تو برکشند آواز
زحاسدان شتر دل عار ورزی چشم که نیشکر به نروید زبیخ اشتر غاز
عدوت کار ببازی همی برد بزبان شنیدهٔ که بود بازی شتر ناساز
خدایگانا من بنده مدتی بودم فتاده چون شتر بی مهار در تک و تاز
کنون زبی شتری هست بر دلم باری که صد شتر نکشد آن بعمرهای دراز
حکایت شتر و ماهتاب و اعرابی شنیده ام که شنیدست شاه بنده نواز
مراکه در شب افلاس گم شدست شتر بماهتاب قبولت سزد که یابم باز

وقال **المجتث**

پناه اهل خرد پیشوای روی زمین تراست چرخ نکوخواه و بخت نیک اندیش
تویی که در حرم دولت بنعل طباع موافقت دهد ایام گرگ را با میش
زجام مهر تو یابد زمانه شربت نوش زدست قهر تو یابد سپهر ضربت نیش
بزرگوارا معلوم رای تست که من زروزگار کفاف طمع ندارم بیش
مراکه در مه دی کسوت سمور نبود که تموز ندارم امید خرکه و خیش
بدانچه داشته ام دی چو قانعم امروز مرا چه قربت بیگانه و چه وصلت خویش
دلی که می نپذیرد جراحتش التیام بر آستانهٔ صبرش نشانده ام بسریش
هنوز وقت نیامد که دهر افسونگر نهد ز رحمت تو مرهمی برین دل ریش
در تو ساحل دریا و من چنین تشنه کف تو معدن روزی و من چنین درویش
گراجابذازین غصه جان و دل بقرار که تیر چرخ برآید درین مقام ازکیش
شنیده ام که تو اندیشه کرده که مرا نهی بترتیب اسباب خرمی درپیش

ازین صواب ترا اندیشه نیست در عمل آر / وگرنه ره مده اندیشه را بخاطر خویش

وقال ایضا فی الشکر

خدایگان جهان شهریار روی زمین / تویی که رایت عزت همیشه منصورست
برنده کردن ارواح نصرت و تایید / صدای نوبت تو همچو نفخهٔ صورست
بیاد بزم تو گردون صبوح کرد بگو / که صوت مرغان همچون نوای طنبورست
تنک شرابی مسکین بنفشه بین که بگاه / سرش فرو شد و نرگس هنوز مخمورست
شنیده ام که زبان را بذکر من بگشود / کسی که او بزبان جلال مذکورست
درین شرف که مرادست داد شوان گفت / که سعی بخت و زمانه چگونه مشکورست
ورای آن زسعادت مقام دیگر نیست / برون از آنکه زادراک آدمی دورست
مرا بدانش تنها زمانه حاسد بود / چنانکه در همه شهر این حدیث مشهورست
کنون عنایت خسرو بدان اضافه شد / اگر حسد برد از من زمانه معذورست

وقال فی الشکایة — المجتث

سر ملوک جهان شهریار روی زمین / تویی که از تو بنازد کلاه و تخت مهی
همیشه کار تو اینست و کار تست خود این / که کشوری بستانی و عالمی بدهی
تو از کرم شده سرخ روی چون گلنار / زمسکی دان کرشند روی ماند بهی
زتست دولت و محنت کمر که روز و شبی / تراست رتبت و رفعت کمر که مهر و مهی
من آن مشعبدم ای شاه در ستایش تو / که چرخ شعبده بازم بود کمینه رهی
صفیر ها زده ام بر سر بساط سخن / چو بلبلان سحرگه فراز سرو سهی
نهاده مهرهٔ معنی بزیر حقهٔ لفظ / بصنعتی که زسحرش تفاوتی ننهی
شکسته بیضهٔ خورشید در کلاه سپهر / بدولت تو که دارای فر و کلهی
زنقل دان خرد نقلها بر آورده / سزای مجلس آزادگی و بزم شهی

فلک بعشوهٔ استادیم چو بد شاگرد / بلاج کرد دغا همچو روز رزم از سپهی
برفت مهرهٔ عیشم زدست و حقهٔ دل / زدر لفظ تهی ماند بر امید بهی
کنون منم که چو بازیگران چابکدست / نشسته ام زجهان دست پاک و حقه تهی

وقال ایضا فی الشکایة — الرجز

ای کشته دهان جان زجهت / همچون لب دلبران پر از قند
چون ابرو کلت ظلم و انصاف / در عهد تو این کری و آن خند
یکروز شب نشد که گردون / از هیبت تو سپر نیفکند
من بنده که خاطرم درختیست / در باغ ثنای تو برومند
بی برگی اگرچه گفتنی نیست / یکبارگیم زبیخ برکند
فریاد مرا ز روزگارست / تا چند ز روزگار تا چند
ای مادر روزگار هرگز / نازاده خلف ترا ز تو فرزند
تو وارث ملک روزگاری / در عهدهٔ تست قطع و پیوند
از دست حوادثم برون کن / بدنامی روزگار مپسند

وقال فی عذر التقصیر — الخفیف

ای قبای سپهر آمده تنگ / از چه از رشک حلقهٔ کمرت
زلف جاروب کرده زهره و ماه / تا برو بند خاک رهگذرت
روی بر هر طرف که می آری / همعنانند نصرت و ظفرت
گرچه از خدمت تو دور افتاد / بنده دور از ملازمان درت
مددی راست میکند ز دعا / تا فرستد دو اسبه بر اثرت

وقال فی التقاضا

ای خسروی که رایت جاه و جلال تو / سر بر محیط عالم علوی فراشتست

گردون مظلمیست که در عرصهٔ وجود — عصمت همیشه بر سر ملکت براشتست
از چهرهٔ زمانه فروشوی گرد ظلم — ایزد ترا برو نه ببازی کاشتست
شاهامنم که خامهٔ اقبال روز و شب — مدح تو بر صحیفهٔ جانم نگاشتست
مگذار ضایعم که مراد دور روزگار — بر اعتماد جود تو ضایع گذاشتست

وقال فی الشکایة — الهزج

ای بر بر ساکنان گردون — گسترده همای همتت پر
دریای جنیبت تو افتاد — از حملهٔ هیبت تو صرصر
آمد بحمایت حسامت — از دست مواهب تو گوهر
ترس از تو و بازگشت با تو — پس چیست سپهر و کیست اختر
ای بس دم صبح را که پاست — در سینهٔ شب شکسته لشکر
وی بس شب خصم را که تیغت — پیوست بصبح روز محشر
زان روز که بهر حفظ اسلام — در دست تو نور داد خنجر
هر جا که دو تن فراهم آیند — اینست حدیث کای برادر
روزی که بزخم گرز خرد — میکوفت عدوی ملک را سر
چون گل که برون دمد ز غنچه — بر میجوشید خون ز مغفر
ای چشم سپهر در تو حیران — در بنده بچشم لطف بنگر
مپسند که با چنین معانی — کافاق شدست ازو معطر
بی عطر بود مرا شب و روز — از آتش فاقه دل چو مجمر
وز غصهٔ سروران ملکت — هر لحظه زخم بخون شود تر
صد بار بمدح یک پکشان — بر گردن دهر بسته زیور
وین محتشمان نهاده با بخل — صد منت دیگرم بسر بر

تا خود چه دانشش و کفایت — در ملک تو گشته اند سرور
هم طبع زمانه باشش زنهار — جز ناکس و بی هنر مپرور
چندانکه خری گرا ستانم — گر هیچ کرا کند مدد زر
تا باز خرم بدولت تو — خود را ز جفای این همه خر

وقال فی الاجازة — المجتث

خدایگانا سالی زیادتست که من — بپای حرص بگرد عراق می بدوم
بچشم جز اثر عدل تو نمی بینم — بگوش جز خبر جود تو نمی شنوم
اگرچه تخم ثنای تو کشته ام لیکن — بداس غصه شب و روز ریش می بدوم
قصیدهٔ دو کنون نظم کرده ام حالی — اگر بدست و اگر نیک من بدان گروم
نشسته منتظر انکه فرصتی باشد — که آن بسمع مبارک رسانم و بروم

وقال فی التقاضا

پناه ملت و راعی ملک نصرة دین — تویی که هست ضمیر تو با قضا همراز
کرم حقیق و ذاتی تراست در عالم — هر آنچه هست دگر استعارتست و مجاز
اگر بعنف زنی بانگ ناگهان بر کوه — ز هیبت تو صدا را فروشود آواز
خدایگانا زان پس که روزگار مرا — بتاخت مدت ده سال در نشیب و فراز
عزیمتم همه آن بود و بس که بگچندی — کنم جناب ترا قبلهٔ دعا و نماز
چه موجبیست که از خدمت تو محرومم — نه تو بخیل و نه من جاهل و نه راه دراز

وقال فی المدح — الهزج

ای سینهٔ روزگار پرجوش — از آتش تیغ آبدارت
هیچ از لب آرزو در اید — ایام نهاده در کنارت
در مدت عمر نارسیده — خورشید دو اسبه در غبارت

چون عزم سفر درست کردی　　دولت که همیشه باد یارت
پیش از خدم تو می خرامد　　منزل منزل در انتظارت

وقال ایضا　　الرمل

ای بشش ضرب از فلک در نرد جاری فره　　تا ابد داوت روان باد و حکمت بر نفاد
گرچه اقبال تو از راه محابا روز چند　　باخت با خصم لباساتی ببی برد کشاد
زخم تیغ بندکانت بس موافق بوده نیز　　کعبتینهای کرشک گوی چنان بادی نداد
لاجرم چون کعبتینش باز مالیدی بوقت　　داو افزون کرده اندر ششدر خذلان فتاد
با تو زین پس دست در خصل تعدی چون کند　　چون یقینش شد که خصلی نیز می نتوان نهاد

وقال ایضا　　المضارع

ای خسروی که از تف تیغ تو در سند　　جان عدو فتد چو دل خصم در گداز
هرجا که میروی ظفر اندر رکاب تست　　در هیچ منزل از تو نخواهد فتاد باز
دیگر شکی نماند جهان را درین که هست　　شاهی ترا حقیقت و خصم ترا مجاز
در ملک و ارث پدر و عم تویی از آنک　　هست از تو جان عم و پدر در نعیم و ناز
سلطان کسی بود که تو بخشیش تاج و تخت　　لشکر کسی کشد که تو سازیش برگ و ساز
همچون نماز پنج شود نوبت تو زانک　　بر خلق طاعت تو فریضه است چون نماز
باد ابر آستین ظفر تا بروز حشر　　بوبکر بن محمد بن ایلدگز طراز

وقال فی التقاضا　　المجتث

ایا شهی که گشاد دست چرخ پیروزه　　در آستان تو درهای فتح و پیروزی
دلی کز آتش قهرت بسوخت تا باید　　نیایدش پس از آن از زمانه دلسوزی
بموضعی که طریق صواب گم گردد　　اشارت تو کند عقل را قلاوزی
دهد معلم رایت چو کودکان هر روز　　بدست چرخ کهن تختهٔ نوآموزی

برای نسخهٔ تعدیل روز و شب خورشید　　کند ملازمت عدل تو شبا روزی
کنون نه از پی آن شد سوی حمل که کند　　به پیش طلعت تو لاف عالم افروزی
چو آفتاب غلامی زبان ندارد اگر　　بخدمت برهٔ آورد بنو روزی
وجوه روزی خلق از عطا و بخشش تست　　کنون بعدل نگه دار قسمت روزی
گدای تست درین پرده من بگفتم و رفت　　تو دانی ار دری این پرده را دگر دوزی
بنام نیک جهان تا بحشر و شاد بزی　　که به ز نام نکو در جهان نیندوزی

وقال فی الالتماس　　الهزج

شطرنج مروت و کرم بردی　　از جملهٔ خسروان بجه بازی
هم دست تو به بود اگر حالی　　اسبی ز برای من بیندازی

وقال فی التهنیه　　الهزج

ای حکم تو چون قضای مبرم　　آسوده ز اعتراض و تبدیل
از طارم سقف همت تو　　آویخته نه فلک چو قندیل
تا حشر نکرده آل عباس　　در آیت خسرویت تاویل
تاریک شده جهان روشن　　در چشم عدوت میل در میل
در معرکه تیغت از سر دست　　مانند پیاده افکند پیل
وز دست کفت فرات و دجله　　هر لحظه زنند جامه در نیل
خورشید که کمترین وشاقیست　　در موکب تو دوان بتعجیل
تحویل همی کند به برجی　　کز عدل تو یافت تعدیل
میمون و خجسته باد بر تو　　نوروز بزرگ و روز تحویل

مخدوم را انگشت عارضه روی نموده بود در آن گوید　　الخفیف

ای گسسته قلادهٔ پروین　　زهره از بهر عقد بازوی تست

بنعیم وجود پر کرده	هفت کشور رشکم بهلوی تو
نیست درنه خزینهٔ افلاک	کسوتی کان رسید بزانوی تو
دی کمر اندکی تعیه داشت	رای صافی و روی نیکوی تو
خرواخته ان ندا میکرد	کای من وشش وشاق هندوی تو
کو عروسان خلد تا بینند	که زلف خود درابروی تو

وقال فی العذر — المجتث

پناه ملت ورای خلق نصرة دین	توی که چرخ بنام تو نامدار شود
بنای شرع بسعی تو مرتفع گردد	اساس ملک بعهد تو استوار شود
چو در شب حدثان صبح دولت بدمید	چه جای صبح که خورشید شرمسار شود
تو از بزرگی جایی رسیدهٔ امروز	که آسمان ز قبولت بزرگوار شود
چه و همها که درین بسته بود مهر و سپهر	که دولت تو بر اطراف کامکار شود
امید آن بود اکنون زمانه را از تو	که نظم رونق عالم یکی هزار شود
ز فیض نعمت تو ابر درفشان گردد	ز نشر مدحت تو خاک مشکبار شود
کسی که مدح تو گوید بجای آن باشد	که پیش همت و کاینات خوار شود
اگر قبول نکردم عطات معذورم	که پیش رای تو این نکته آشکار شود
که ابر قطره بدریا از آن فرستد باز	که تا بوقت دگر در شاهوار شود
بیاب کام دل از روزگار چندانی	که روزگار تو تاریخ روزگار شود

در تهنیت دارو خوردن وعذر تقصیر گوید — المجتث

زمانه داور کشورگشای نصرة دین	ایا ضمیر تو از راز روزگار آگاه
توی که همت از فرط کبریا نکند	مگر بچشم حقارت در آفتاب نگاه
سنان رمح تو کاپست درهوا روشن	درآورد بدو چشم عدوت آب سیاه

بزرجود تو مرعی وسیلت امل	به پیش عفو تو مقبول خدمت گناه
بشربتی که بدو رشک برد آب حیات	فزود قوت وصحت تراو حشمت وجاه
تو عمر خضر بیابی که می بروید	ز رشک چون قدم خضر سایهٔ تو گیاه
خدایگانا معلوم رای تست که من	ز دست حادثه دادم بحضرت تو پناه
اگر بمصلحتی دور مانم از در تو	نه از ملالت خدمت بود معاذ الله
دعا و خدمت شاهست کار و پیشهٔ من	بهیچ حال فتوری درین نیابد راه
چو بنگری بحقیقت تفاوتی نکند	حضور و غیبت من در دعا و مدحت شاه
بتن ز خدمت اگر دور میشوم حالی	نشانده‌ام دل و جان معتکف برین درگاه

وقال فی الشکایة — المجتث

خدایگانا آنی که طاق ایوانت	ز راه قدر و محل با ستاره باشد جفت
نماند خصم ترا هیچ مهره در گردن	که دست قهر تو آن را بنوک نیزه بسفت
ز حال و قصهٔ من بنده آگهی دانم	که پیش رای تو پیداست کارهای نهفت
ز روزگار بروزی نشسته ام نه چنانک	دگر دو شب بیکی جایگه توانم خفت
زمین ز خون قزل ارسلان هنوز گلست	مرا ز حادثه صد گل بتازگی بشکفت
بدین که بر سر من رفت هرکجا باشم	چه شکرها که من از روزگار خواهم گفت

وقال ایضا فیه — المضارع

ای خسروی که از رخ دوشیزگان غیب	هر لحظه دست فکرت تو میکشد نقاب
در عرصه گاه زینت بزم تو فی المثل	طاوس وقت جلوه نماید کم از غراب
حفظت بهر زمین که سپر در سپر کشید	ممکن بود که رخنه شود تیغ آفتاب
وز بیم تیر قهر تو کان دم بدم بود	بر چشم دشمنانت نیارد گذشت خواب
شاها زکوة گوش و زبان ده از راه لطف	بشنو ز من سوالی و تشریف ده جواب

انکس که حکم کرد بطوفان باد گفت   کاسیب آن عمارت عالم کند خراب
تشریف یافت از تو و اقبال دید و کس   در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب
من بنده چون به نیّت ابطال کرده ام   با من چرا ز وجه دگر میرود خطاب
بر من وبال شد هنر من که صد بلا   بر ساعتی که من بهنر کردم انتساب
کوبیت کرد عالم و کو پست شو فلک   بر من به نیم جو که فکندم درین عذاب
طوفان من گذشت که نه ماه ساختم   از آب دیده شربت و از خون دل شراب
مهلت این دو ماه دگر نیز همچنین   تن در دهم بدان که نه نانم بود نه آب
لیکن ز دست فاقه بترسم که عاقبت   هم من ز جان بر آیم و هم خسرو از ثواب

وقال ایضا فیه   **المجتث**

سر ملوک جهان شهریار روی زمین   بدست و دل حسد بحر و غیرت کانی
از آن زمان که تو بر تخت ملک بنشستی   فریضه شد که بجز گرد ظلم ننشانی
مدبران قضا هر زمان فرو خوانند   بگوش فکرت تو رازهای پنهانی
اگر ز قصهٔ من بنده بشنوی طرفی   ز کردگار بیابی ثواب دو جهانی
مرا بمدت شش سال حرص علم و ادب   نگاهدان نشابور کرد زندانی
بهر هنر که کسی نام برد در عالم   چنان شدم که ندارم بعهد خود ثانی
کسی که منکر این ماجراست گو بنشین   بمجلس تو و بشنو دلیل برهانی
ز دست فاقه کشیدم هزار شربت زهر   که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی
چه مایه خدمت شاهان که پشت پای زدم   بدان امید که در من سری بجنبانی
از آن سپس بجناب تو التجی کردم   نگر که حق من از روزگار بستانی
مرا ز بهر جوازی که خواستم صد بار   روا بود که تو چندین بجان بگردانی
رسالتی که ز انشای خود فرستادم   بمجلس تو در ابطال حکم طوفانی

اگر دران نخست شبهت و میخواهی   که از جریدهٔ ایام نیز برخوانی
مرا چنانکه بود هم معیشتی باید   که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی

وقال فی المطایبه   **المجتث**

بخواب دوش چنان دیدمی که صدر جهان   بخواند پیشم و تشریف داد و زر بخشید
شدم به نزد معبر بگفتم این معنی   جواب داد که این جز بخواب نتوان دید

وقال فی التقاضا

خدایگان اکابر بهاء دولت و دین   ترا رسد بجهان سروری و سرداری
من از هوای تو خو باز چون توانم کرد   که با حیات من آمیخته است پنداری
کلاه گوشهٔ حکم تو از طریق نفاذ   ربوده از سر گردون کلاه جباری
بدولت تو سزد گر امیدوار شوم   که شاید ار بجوانان امیدها داری
نشاط کن غم مستی مخور که گاه طرب   اگرچه مست نمایی بعقل هشیاری
دوام عمر تو باشد که آخرش نبود   سزد که کار مرا آخری پدید آری

وقال فی الالتماس   **المضارع**

سر دفتر اکابر دنیا بهاء دین   از دولت تو تا ابد انقلاب دور
عالم بآفتاب بقای تو روشنست   باد اغبار حادثه زان آفتاب دور
گر حال من بپرسی و در خاطر آوری   تا در چه محنتم نبود از صواب دور
در آرزوی خدمت خاک جناب تو   مانند ماهیم که بماند ز آب دور
تا دورم از جناب تو دورم ز عافیت   خود عافیت چگونه بود زان جناب دور

در مدح مخدوم و شرف نفس خود گوید   **المجتث**

سر ملوک جهان فخر دین تو آن شاهی   که ماه و مهر ز رای تو می برند شعاع
تویی که همت تو سر بدان فرو نارد   که با فلک بودش ملک کاینات مشاع

خدایگانا نادانی که در ممالک تو	مرا نه باغ و سرایست و نه عقار و ضیاع
چه واجبست که تا حشر همچنین باشد	بمجلس تو مرا لذت شراب و سماع
چنین خوش است که این آستانه را دو درست	یکی بگوی سلام و یکی براه وداع
بطوع و رغبت خویش آمدم بحضرت تو	رواست گر برم بی اجازت تو صداع
بهر کجا که روم پادشاه وقت خودم	بعقل و علم توانگر بصبر و حلم شجاع
جنایتی نه که پی ریسمی کند شحنه	بضاعتی نه که درد سری دهد بیاع
من از زمین و زمان فارغم بحمد الله	نه رغبتست بمال و نه حاجتی بمتاع
زخدمت تو یکی ستبوس نقد مرا	به از هزار براة و حواله و اقطاع

و قال فی الشکایة — الخفیف

ای رسیده مواهب تو بمن	همچو بوی شفا به بیماران
گرچه در خورد همت تو نبود	رد نکردم چو خویشتن داران
پایهٔ ابر برترست از آنک	رد توان کرد سوی او باران

و قال فی التقاضا — المضارع

صدر صدور شرق و مغرب نظام دین	بر رقعهٔ کمال تو شاهان پیاده اند
چرخ بلند و همت عالیت گوییا	هر دو بهم ز یک رحم و صلب زاده اند
احباب تو بذروهٔ دولت رسیده اند	و اعدات در حضیض مذلت فتاده اند
در امتثال حکم تو آزادگان دهر	چون سرو در چمن شب و روز ایستاده اند
عمریست صاحبا که خطیبان خاطرم	یکسر زبان بخطبهٔ مدحت کشاده اند
چون دیدم از طریق فراست که بی محل	دست و دولت وظیفهٔ ارزاق داده اند
گفتم مگر که رسم تقاضا بر اوفتاد	این رسم خود بطالع ثابت نهاده اند

و قال فی الالتماس

ای

ای صاحبی که هر که در آفاق سرکش است	از طوق منت تو بود سود گردنش
آنجا که رای تو بسر مشکلی رسد	حاجت نیوفتد به بیان مبرهنش
در نوبهار تربیت یافت رنگ و بوی	هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش
مرغی کز آشیانهٔ اقبال تو پرد	از اختران ثابته باشند ارزنش
آتش فروغ عزم تو دارد ازین قبل	در مهر کوفته اند چو جان سنگ و آهنش
ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو	بیرون هفت خطهٔ چرخست برزنش
معلوم رای تست که داعی دولت	با زینت کاستان تو زیبد نشیمنش
انوار مدحت تو بدیدند همگنان	اندر ضمیر صافی و در طبع روشنش
زانجا که لطف تست چنان کن که بعد ازین	آثار نعمت تو ببینند بر تنش
بادا همیشه کسوت عمرت چنانکه چرخ	تا روز حشر دست ندارد ز دامنش

و قال فی التقاضا — المجتث

خدایگان کرام جهان رضی الدین	تویی که همت تو هست با فلک همزاد
زمانه چون تو کریمی بهیچ عهد ندید	سپهر چون تو لطیفی بهیچ دور نزاد
بجاست صاعقه آنجا که دشمنت بنشست	برد حادثه آنجا که دولت تو بزاد
نسیم لطف تو در باغ دامنی بفشاند	دمید نکهت عنبر ز طرهٔ شمشاد
سموم قهر تو با کوه صدمهٔ بنمود	برد آتش موهوم در دل پولاد
چهار پیش تو لاف از گشاده دستی زد	کنون ندارد در دست زان سخن جز باد
از آن لطایف نعمت که پار فرمودی	اگر نه مثل شکر صد یکی بنیاد
چو سرو تا ابدم در مقام آزادی	بخدمت تو بپایی بپایدم استاد
تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم	بگاز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد
مرا از آن کره بسته یاد می آید	که چند کاه فرو بسته مرا گشاد

توقع که دران باب میرود امسال … اگر ز تست مکن ور زپی زریت مباد
چنین که من بتقاضای زر فروشده ام … حدیث غلهٔ عجب کر بماندم بر یاد

وقال ایضا

خدایگانا شاگرد رای تست قضا … ادب نباشد اگر بگذرد ز حکم ادیب
زچوب سبز خشک از نشاط گل بدمد … نسیم نام تو چون بگذرد بلفظ خطیب
نه قطره ماند بدریا نه ذره ماند بدشت … که از فواید انعام تو نیافت نصیب
مرا بدولت تو نسبتیست از پی انک … تو در زمانه غریبی و من زمانه غریب
ز فر بزم تو دی بوده در نعیم بهشت … ز دست حادثه امروز چون کشم تعذیب
مرا بدین مثل صوفیانه یاد آمد … اگر بجز ده ندارند مرگ با ترتیب

وقال فی الشکایة … **الخفیف**

ای شال ترا زمین و زمن … کرده اندازه امتثال مثول
دولت را فتور نا ممکن … حشمت را زوال نامعقول
گشته پیش تو رام و آهسته … فلک تند و روزگار عجول
بر رخ آفتاب دولت تو … آسمان نانهاده داغ افول
در دلت نور کبریای خدای … بر تنت فر معجزات رسول
کرده بر وفق رای افلاطون … روح لقمان بقالب تو حلول
قلت روز و شب کشان در پای … طرهٔ جعد و گیسوی مفتول
من بدان غرق که نعش مرات … گشتم از خدمت ملوک ملول
سخن فضل می نیارم گفت … زانکه آن شعبهٔ بود ز فضول
حاصل از فقر مدتیست که نیست … بر در کس مرا خروج و دخول
از چه ماندم بر آستانهٔ تو … متردد میان ردّ و قبول

وقال فی الالتماس

شهریارا برای مدحت تو … تیغ فکرت همیشه آخته ام
بر بساط مراد ابن هوات … بر رخ روزگار تاخته ام
گرچه در آرزوی خدمت تو … دل و جان را بغم گداخته ام
ذکر زحمت نمیکنم حالی … با شراب تهی بساخته ام

وقال فی الشکایة … **المجتث**

خدایگان جهان شهریار دریا دل … تراست دست گهر بخش و لفظ لولو پاش
برآسمان و زمین دست مطلقت ترا … که از وظیفهٔ جود تو یافتند معاش
گهی به پنجهٔ هیبت دل جهان بشکن … گهی بناخن قدرت رخ فلک بخراش
توئی که باد صبا در جهان نیارد کرد … نسیم عارض گل بی جواز حکم تو فاش
مکارم تو چنان عام گشت در عالم … که در سخای تو با من برابرند او باش
بروی مدح برون بردم این شکایت حال … اساس مظلمهٔ می نهم تو حاکم باش
مرا که باز سپیدم سزد که بسته شود … ز آفتاب لقای تو دیده چون خفاش

وقال فی العیادة … **المتقارب**

مرا جان و دل نزد آن سرکش است … که جان بوسه بر خنجرش میدهد
ز سرگشتگی ان توان درد سر … که گردون بداختر سرش میدهد
چو درد سر خلق ادمیکشد … فلک نیز درد سرش میدهد

وقال فی الشکایة … **المجتث**

ایا شهی که گرفتست زیر شهپر حفظ … همای دولت از اوج ماه تا ماهی
برید صیت تو در نظم ساحت عالم … قبول می نکند و هم را بهمراهی
دو در ز سهم تو سوی عدو خدنگ چنانکه … زجان خسته دلان ناوک سحر گاهی

چو آدمی و پری جمله یکزبان شده اند — که در زمانهٔ طغانشاه راسزد شاهی
من از جناب تو جای دگر شوم بچه عذر — مباد کس که ازین حال یابد آگاهی
کدام قبول کند یا که بشنود سخنم — چو داد من ندهد دولت طغانشاهی
و گر ضرورتم از شهر می بباید رفت — چنانکه نه حشری باشم و نه درگاهی
بجز مثال مرا مرکبی دگر باید — که بر نشینم و سلطنت این اگر خواهی

وقال فی التقاضا — **الخفیف**

حامی ملک سعد دولت و دین — چرخ در سایهٔ حمایت تست
صحف آمال و نسخهٔ ارزاق — تا ابد در کف کفایت تست
کرم شاه کار خویش بکرد — بعد ازین سایهٔ عنایت تست

وقال فی الشکر — **المضارع**

ای طلعت تو دیدهٔ جانرا بجای نور — وی در ضمیر دلها مهر تو جای گیر
دیدار تو چو غرهٔ اقبال جان فزای — گفتار تو چو وعدهٔ معشوق دلپذیر
لطف علاج تست که در موسم بهار — هر سال نوجوان شود از سر جهان پیر
شاهیست همت تو که ننگ آیدش اگر — زیر چهار بالش ارکان نهد سریر
دانند همگنان که زفضت یکزمان — شکر تو از زبانم و ذکر تو از ضمیر
تو آفتاب فضلی و شاید که در جهان — چون ذره در شعاع تو ظاهر شود ظهیر

وقال فی الاستعانه — **المجتث**

سرا کابر آفاق شمس دولت و دین — تویی که قدرت تو کوه را کمر گیرد
سپاه حادثه را حزم تو به نیم شبان — چو بخت دشمنت از خواب بیخبر گیرد
فلک سبان حمایت برکشاده مقیم — برانکه بیضهٔ ملکت بزیر پر گیرد
ز لفظ بنده بسمع خدایگان برسان — چنانکه لفظ تو باشد مگر که در گیرد

٧

که گر تو دست کرم بر برم نخواهی داشت — سپهر سر زده زود دم ز دست برگیرد

وقال فی الالتماس — **المضارع**

ای چرخ باد پیشه تواضع کنان چو خاک — با فکرت چو آتش و طبع چو آب تو
اسباب خیر و شر شده در پردهٔ قضا — موقوف حکم نافذ و رای صواب تو
گردون که پیش همت تو ذره ایست نیست — جز سایبان طلعت چون آفتاب تو
دانی که مدتی من رنجور خاک ر — خو کرده ام بخدمت خاک جناب تو
آن بخت باشدم که به بینم درین سفر — خود را چو بخت گشته دوان در رکاب تو

وقال ایضا — **المجتث**

جلال دولت و ملت کان مبر که دگر — بکبریا و جلال تو هیچکس باشد
بهرچه حکم تو سابق شود چو در نکری — قضا هنوز بفرسنگها ز پس باشد
شبی نباشد کاندر دل و دماغ عدو — خیال تیغ تو همخوابه هوس باشد
هرانکسی که زند بر خلاف تو نفسی — نخست ترکه گلوگیردش نفس باشد
همای رایت تو هر کجا که سایه فکند — بفر تو مرتبه عنقا کم از مگس باشد
نسیم عدل تو در هر زمین که نافه گشاد — درم بنفشه و فریاد خوان جرس باشد
فناکله ز سپهر روزگار بر باید — اگر نه عدل تو شبها در و عسس باشد
ببزم شاه جهان کشف حال بنده بکن — بپای مردی دانم که دست رس باشد
اگرچه عیش من از حد برون پریشانست — ولیک یک نظر رحمت تو بس باشد

وقال فی الشکایة والتقاضا

عماد دولت و دین صدر و پیشوای عراق — تویی که بزم ترا ماه نو پیاله شود
زابر دیده چو باران اشک بدخواهت — بلب رسد ز نفسهای سرد ژاله شود
مرا ز شادی جاه تو هر زمان باری — ز خنده لب چو گل و روی همچو لاله شود

قطعه

سرا کابر آفاق شمس دولت و دین — تویی که قدرت تو کوه را کمر گیرد
سپاه حادثه را حزم تو به نیم شبان — چو بخت دشمنت از خواب بیخبر گیرد
فلک سبان حمایت برکشاده مقیم — برانکه بیضهٔ ملکت بزیر پر گیرد
ز لفظ بنده بسمع خدایگان برسان — چنانکه لفظ تو باشد مگر که در گیرد

٧

قطعه

[illegible]

چو از حوالهٔ شمس طبیب یاد آرم | ز غبن و غصه همه خنده‌ام ناله شود
هنوز از آن قدری باقیست می‌ترسم | از آنکه باقی عمرم درین حواله شود
دو روزه راتب خادم بود اگر بدهی | وگرنه از پی آن واجبی حواله شود
امید من بتو یکماهه پیش نیست هنوز | هزار سال بزی تا هزار ساله شود

وقال فی المطایبه — الهزج

عماد الدین تو آن تقدیر حکمی | که با قدرت فلک یافت مقدار
کشیده خط تو در دفع فتنه | بگرد خطهٔ اسلام دیوار
فکنده هیبتت چون دور دایم | دوار اندر سر گردون دوار
عروس ملک را بربسته زیور | بدست زرفشان و لفظ دربار
تویی آن گوهر عالی که چشت | فلک مانند خاکستر بود خوار
گر از خاکست گوهر پس چرا شد | ز نسلت گوهری دیگر پدیدار
چه میگویم تو دریایی و لابد | بدریا در بود گوهر سزاوار
مباد اگر تو ای دریای معنی | شود هرگز یتیم آن درّ شهوار
اگرچه این سخن برجای خویشست | حدیث ما فرحنا یاد میدار

وقال فی التشنیع — المجتث

امام عالم و مفتی وقت محیی الدین | تو بی باب و رخ از کل کاینات فره
بمدح تو دو سه نوبت قصیده‌ها گفتم | نکرد سعی تو از کار من گشاده گره
ز بیش منزلت امروز مردکی برخاست | که توبه میکنم از کرده‌ها تو گفتی زه
ز مردمان تو زر و جامه خواستی دهمه | بطبع و طوع بداد دلی لجاج وسته
ز بهر شعر چه چیزی بداده‌ام باری | برای توبه که دادی ز شاعرم بده

وقال فی الشکایة

خدایگان صدور زمانه صدر الدین | تویی که طلعت تو نور دیدهٔ خردست
از آن برقص درآمد فلک که در گوشش | صریر کلک تو همچون نوای باربدست
بحضرت تو که پیوسته نیک باد ترا | نموده‌ام دو سه نوبت که حال من چه بدست
ز عیش تیره همی کردم این همه فریاد | نه زانکه کسوت من اطلس است یا نمدست
مرا اگرچه تو تشریف خاص فرمودی | هنوز موجب فریاد برقرار خودست

وقال فی التهنیة — الرمل

ای فلک‌قدری که هر شب عکس رای روشنت | دیده‌بانان افق را دیده‌ها حیران کند
از نهیبش چون قلم سر بر خط فرمان نهد | چون دبیر خاص نامت بر سر فرمان کند
جاهت ار گرد حضیض ماه را در اهتمام | از کمال رفعتش چون ذرهٔ کیوان کند
زخمهای چرخ را انعام تو مرهم نهد | دردهای ظلم را انصاف تو درمان کند
صورت اقبال نام عز دین یحیی برد | هر کجا احیای رسم رافت و احسان کند
مصر جامع گشت تبریز از قدوم فرخت | کو عزیز مصر تا تقریر این برهان کند
مملکت با نور عدل و سایهٔ اقبال تو | شرم دارد گر حدیث عدل نوشروان کند
عقل همراه و فطرت دید کاید در زمین | لطف و قدرت را دلیل نصرت و خذلان کند
جست و جوی پایهٔ قدرت کران تا مجلست | سالکان چرخ را ازینگونه سرگردان کند
طول و عرض نیست عالم را که است همتت | بر مراد خویش گنجدی در دو جولان کند
نکهت خلق و نسیم مجلست از خرمی | هر زمان روی زمین چون روضهٔ رضوان کند
هرچه آزارست عنفت از جهان بیرون برد | هرچه دشوارست لطفت بر فلک آسان کند
کعبهٔ اقبال درگاه تو آمد زان قبل | روز و شب گردون طوافش از بن دندان کند
تا ابد دوران عزت متصل باد آنچنانک | دور دایم را قضا پیوند این دوران کند
تا تو هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی | واسمان هر لحظه پشت دشمنی قربان کند

قطعه
[illegible]

وقال في العذر — المضارع

فرمان ده اکابر دنیا بهاء دین — دوران جاه و عمر ترا انقراض نیست
تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافت — کار مخالفان تو جز انخفاض نیست
از بس که چرخ مدح تو بر دیده ما نوشت — در هیچ دیده جای سواد و بیاض نیست
در حل و عقد حبل متین است حکم تو — زان همچو رشته قدرش انتقاض نیست
گر هست در جهان اثری از شمایلت — جز نکهت ربیع و نسیم ریاض نیست
افتاد کان صدمت قهر ترا ذکر — تا نفخ صور رسم طمع انتهاض نیست
رای تو رایضیست که گردون تند را — بی جد و جهد او صحت ارتیاض نیست
قدر تو کوکبیست که از آسمان ملک — تا صبح محشرش خطر انقضاض نیست
شب نیست بازمانه که آبستن بلات — کز زادن مراد تو اندر مخاض نیست
بی اذن تو زمانه تصرف نمیکند — در کاینات اگرچه که مال قراض نیست
گر اعتراض کردم بر شعر دیگران — زان منقبض مشو که که انقباض نیست
بیرون ز دولت تو چه چیزست در جهان — گز صد هزار وجه بر او اعتراض نیست
جاوید زی که پیش عطایای فایضت — بحر محیط پیش زر شح حیاض نیست

وقال — الرمل

بدر دین حاکم آفاق مبارک تویی آنک — گلبن ملک ز تو تازه و تر بشکفتست
آستین کرمت بی غرض دنیا وی — صد ره از روی جهان گرد حوادث رفتست
این سعادت که ترا روی نمودست هنوز — صد یکی نیست از آنها که قضا بذرفتست
سخنی هست مرا با تو نهان نتوان کرد — که ز رای تو خود هیچ سخن نهفتست
آمدم سوی درت تا کنم از صدق نثار — آن گهرها که بمدح تو ضمیرم سفتست
پرده دار از پس در گفت که او مست بخفت — زان سبب طبع او آنان خط هنوز آشفتست
تو که بیداری چون دولت و هشیار چو عقل — خفته و مست ندانم ز چه رویت گفتست
تو نه مستی که عقل من شیدا مستست — تو نه خفته که بخت من مسکین خفتست

وقال في العتاب — المجتث

سرا کابر عالم صفی دولت و دین — تویی که نیست ترا در جهان عدیل و نظیر
بهر مهم که ضمیر تو خلوتی سازد — درون پرده نگنجد مدبر تقدیر
بهر مقام که قدرت بصدر بنشیند — ز آستانه نیابد گذر سپهر اثیر
بجمع روز و شب ار بر زمانه حکم کنی — روا ندارد بر امتثال آن تأخیر
بزرگوارا دانند همگنان که نبود — بار و پیل مراد اعلی قلیل و کثیر
برون ز خدمت تو مقصدی نداشته‌ام — چرا نیفکند ز یاد من ترا بضمیر
ز خطه تو افتاده‌ام که وقت وداع — صدور بی من ناله کرده‌اند و نفیر
بصد هنر ز جهان بر سر آمدم چو منت — که مانده‌ام چو جهان پیش همت تو حقیر
فضیلتی که بر ابنای روزگار مراست — علی العموم شناسند ناقدان بصیر
اگر بنسبت آن مکرمت طمع دارم — زمانه نیز سر افکنده ماند از تشویر
ز روزگار مرا غصه‌هاییست که نیست — مجال آنکه کنم شمه ازان تقریر
بهشتی کرمت کردم این عتاب که او — مشیر و محرم من بود اندرین تدبیر
اگرچه رسم بزرگی تو به شناسی لیک — بگوییت سخنی از من آن بخرده نگیر
کسی که بر همه احرار سروری جوید — روا ندارد در حق چو من کسی تقصیر

وقال ایضا في الشکایة — المجتث

پناه و مقصد اهل هنر صفی الدین — تویی که همت تو سر بر آسمان سودست
هر آن صفت که ز جیب فنا برآرد سر — بعمر دامن جاهت بدان نیالودست
قلم که دایم وصاف کمال تو گردد — رخش بدوده خجلت همیشه اندودست

بزرگوارا پی سعی تو درین مدت   دلم ز غصه و جانم ز غم نیاسودست
ز چرخ سفله جفاها کشیده ام گرچه   هنوز نالهٔ من هیچ گوش نشنودست
ازان زمان که من اینجا نشسته‌ام صدبار   همه بسیط زمین صیت من بپیمودست
کنون بکام و بناکام میروم که مرا   جهان عنان ارادت ز دست بربودست
بخدمت آمده بودم بگاه تر گفتند   که دوش خواجه نشاط شراب فرمودست
ز خرمی همه شب تا که دمیدن صبح   چو بخت خویش نخفتست هیچ و نغنودست
کنون ز مستی و بیخوابی شبانه هنوز   چو خلق در کنف اهتمامش آسودست
ز روزگار ندارم تغابنیست عظیم   کزین سعادتم امروز روی ننمودست
بحضرتت چو مرا فرصت وداع نبود   کنون امید ملاقاتم از تو بیهودست
تو سود کن ز جهان نام نیک اگرچه مرا   دو ماهه عمر بر امید ما زیان بودست

وقال فی التشیع

صفی دین پس ازین زحمتهای بی شفقت   ز دست چرخ هنوزم نمیرسد ناله
بجز شماتت و یاسم نداد وعدهٔ تو   ازان سپس که دو ماهش گذشت از خاله
جواهری که ز مدح تو نظم میکردم   سخات در دل من سرد گرد چون ژاله
چه سود دم از ید بیضا چو تو نمیدانی   بیان و حجت موسی ز بانگ گوساله
یکی ازین و کتها بود که تا کاهی   فرو برد بزمین نام و ننگ صدساله

وقال فی الالتماس — المضارع

عالی رضی دین تویی آن شمع دل که هست   لفظ شکرفشان تو پیرایهٔ صواب
تا شمع دولت تو برافروخت روزگار   در کام آرزو چو شکر گشت صبر و صاب
چون بخت در رخ تو شکرخنده زد چو صبح   کو تیره شو ز غصهٔ آن شمع آفتاب
بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و بدانک   چون شمع نیم مرده نه تن دارم و نه تاب

یاری که شمع مجلس انس است در جمال   با من برای شمع و شکر کرد دی عتاب
جاری زبان من ز عتاب چو شکرش   افتاد چون زبانهٔ شمع اندر اضطراب
تدبیر چیست کز پی تدبیر آن کنون   چون شمع اندر آتشم و چون شکر اندر آب

وقال فی التقاضا — الخفیف

ای ترا در وجوه شمع و شکر   نقد هر کیسه کاسمان بردوخت
چشم گردون ندید روی وجود   تا قضا شمع دولتت افروخت
بین که پروانهای وعدهٔ تو   جمله در انتظار شمع بسوخت

وقال فی الشکایة

افتخار زمانه شمس الدین   ای چو عنقا نظیر تو معدوم
همچو [illegible] بر آستانهٔ تو   فلک تند چاپلوس و خدوم
باز اقبالت آشیان کرده   همچو نسرین در میان نجوم
من که در آشیان خدمت تو   روز دشمن نیم بشیوهٔ بوم
تا کی از آفتاب طلعت خویش   همچو خفاش داریم محروم

وقال فی الالتماس — المضارع

بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی   پر کن قدح ز بادهٔ گلرنگ راوکی
آبی که گر برابر آتش بر اندیش   واجب شود عبادت او نزد مزدکی
برای شور سبزه چو بلبل که پر شود   صبح خدایگان ز نوای چکاوکی

وقال فی التقاضا — المجتث

ایا نموده بصد علم در جهان معجز   تویی که دهر نظیر تو نیز ننماید
محیط جاه ترا غایتیست در وسعت   که بر محدب گردون بنقطه‌ای ساید
جواب قطعه و تشریف اگرچه دیر کشید   رهی چگونه زبان عتاب بگشاید

قطعه
[illegible]

که دست و طبع تو بحر علوم و کان عطاست / ز بحر و کان نه بهر وقت در و زر زاید

وقال فی المطایبه **الهزج**

خداوندا تویی کز روی رفعت / سپهرت تخت زیبد چرخ گرزن
گرفت از گلستان لطف نطقت / همه روی زمین گلزار و گلشن
جهان را آن عمارت داد عدلت / که از سهو و خطا معصوم شد ظن
برای کارزار دشمن تو / که چرخش خصم باد و طبع دشمن
گهی از غنچه سازد دهر پیکان / گهی در آب پوشد باد جوشن
اگر من بنده محرومم ز صدرت (خدمت) / روا باشد که اهل آن نیم من
ولیکن قصهٔ تشریف شرطست / مرا بر رای اعلی عرضه کردن
تنم پوشیده شد از خلعت شاه / که بادش در پناه حق دل و تن
نمیگویم که تو پرسم چیست / همی ترسم که گویی سر کس زن

وقال فی الشکایة **المجتث** 1

مربی فضلای زمانه شمس الدین / تویی که قفل امل را سخای تست کلید
از آن سپس که میان من و تو عهد دراز / زمانه حبل متین مواصلت ببرید
ترا امر و درون برد و خدمت بنشاند / مرا بسوی نشابور سرنگون بکشید
چو تو باسم رسالت پیادی ناگاه / دلم ز شوق ملاقات تو ز بر برمید
شدی بقاعده و پرده دار بنشاندی / چنانکه پردهٔ صبرم زغبن آن بدرید
مرا بخدمت تو محض دوستی آورد / نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل نبید
حدیث رؤیت صانع مرا محقق شد / که دست معتزلی غالبست و وجه جدید
رسول را چو بدنیا نمیتوان دیدن / خدای را بقیامت چگونه بتوان دید

وقال فی التقاضا

سپهر فضل و جهان هنر رضی الدین / تویی که همت تو هست با فلک همزاد
تو آنکسی که به پیوند طلیعهٔ خدمت / کمین آتش موهوم در دل پولاد
بخدمت تو درین چند روزه بیتی ده / نوشته بودم و احوال خویش داده بیاد
مگر بچشم رضا ننگریده رای رفیع / که هیچ گونه بتشریف من مثال نداد
ولیکن از ره انصاف دور شوان بود / درین معامله الحق مرا خطا افتاد
بضاعتی نبود شعر خاصه گفتهٔ من / که پیش چون تو بزرگی توان تحفه نهاد
کسی که قطرهٔ شبنم به پیش ابر برد / چو خاک باشد بنیاد سعی او بر باد
ترا که چشمهٔ آب حیات در دهنست / کجا بجرعهٔ نقش سراب کردی شاد
گهی که گیسوی حورا گره زند رضوان / سزد که باد صبا نازد بطرهٔ شمشاد
ولیکن از سر تصدیق وعدهٔ کرمت / سزد که جان خراب مرا کند آباد
بصد شکم امل من شدست آبستن / ز وعدهٔ تو ندانم که تا چه خواهد زاد
چو گفتم آن گره بسته زود بگشاید / گره بصد شد و یک جو از آن گره نگشاد
تو کار من ز کرم گر بسازی و گر نی / همیشه پیش تو اسباب عیش ساخته باد
بدست من نبود جز دعا که میگویم / بغیبت و بحضورت که ایزدت بدهاد

وقال فی الشکایة

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت / که هیچکس را زین پدیدار سرافرازی
شرف بعلم و عمل باشد و ترا همه هست / بدین نعیم مزوّر چرا همی نازی
ز چیست کاهل هنر را نمیکنی تمییز / تو نیز نه که بهنر در زمانه ممتازی
بسوی من تو ببازی نگه مکن که بعلم / دلم بگیسوی حوران همی کند بازی
اگرچه تلخ بود دیک سخن ز من بشنو / چنانکه آن ز ادستور حال خود سازی
تو این سپر که ز دنیا کشیدهٔ در روی / بروز عرض مظالم چنان بیندازی

که از جواب سلامی که خلق را برتست — برد مظلهٔ دیگری بپرد ازی

وقال فی التشنیع

بزرگوارا سالی زیادتست که من — بجام نظم همی مدح تو همی نوشم
ندیده ام ز تو نانی چنانکه برگویم — نیافته ز تو چیزی چنانکه درپوشم
بمجلسی که ز جودت مرا سؤال کنند — نهاد باید ناچار پنبه در گوشم
مباش غافل اگرچه من از شمایل خوب — حکیم سیرت و نیکو نهاد و خاموشم
بگاه نظم چو من بر سخن سوار شوم — کشند غاشیه اقران بنغز بر دوشم
بمدح و هجو همه کس که شکایت و شکر — چو آفتاب بتابم چو بحر بر جوشم
بمدح خویش مرا گر صله همی ندهی — ازین حدیث نه غمگین شوم نه بخروشم
من از هجو تو هیچی دو برکسان خوانم — نهند تختهٔ دیبا همی در آغوشم
بزرسرخ ز من چون هجای تو بخرند — رضا دهی که بدین نرخ تمام بفروشم

وقال فی الهجا — الرمل

حاجب جلالت از راه ببرد — وین هم از جلای آن قحبه زنست
ورنه آن سیم سر زرین گوش — چه سزاوار چو تو سیم تنست
یکشبی حجرهٔ من روشن کن — که بعشق تو دلم مرتهنست
چند ازین عذر که حاجب رگ زند — تا درین زیر چه دستان و فنست
حاجبت رگ زند و گر حق گیری — حاجبت لایق گردن زدنست

وقال ایضا فی المعنی

ای بزیر هزار خنده بنده — پشت خم داده همچو خرپشته
بس هنرمند را ز کرسنگی — لور کنند و دروغ تو کشته
ای ترش کرده روی چون تمحاج — چند برابرو افکنی رشته

زن بمردی و قلبتان و عوان — ور جوابم دهی ز نت هشته

وقال فی المطایبه — الهزج

ندانستم که هرگز تا بدین حال — بهر کاری مطوق مردکی تو
غلط بودم بکار تو درون در — خبر داری که احمق مردکی تو

وقال فی الهجا — المضارع

شاها عجم چو گشت مسخر بتیغ تو — لشکر بسوی خوابگه مصطفی فرست
پس کعبه را خراب کن و ناودان بیار — خاک حرم چو ذره بسوی هوا فرست
تا کعبه جامه می چکند در خزینه نه — وانگه بسوی کعبه سه گز بوریا فرست
تا کار قائم شوی سوی کرخ شو — زانجا سر خلیفه بسوی خطا فرست

وقال فی المثل — الرمل

گر امین را بولی عهدی ملک — در سراپردهٔ عز برورد ند
ملک مامون بر دار راه سزا — گرچه نامی بر امین افکند ند

وقال فی الشکایه — الهزج

خداوندا درین مدت که من در خدمتت بودم — نکردم هیچ تقصیری ز خدمت تا توانستم
چه مایه رنجها بردم که تا حالم بدانی تو — کنون اینست رنج من که میگویی ندانستم

وقال ایضا — المجتث

شنیده که فرمان ده جهان میگفت — که غم مخور تو که تیمار کار تو بخورم
ز خورد نیها من خود همین غمی دارم — چو زین براهم آخر ازین سپس چه خورم

وقال فی الاجازه — الهزج

خداوندا من آن جراح عمرم — که دایم هفت عضوم ریش باشد
ز من رادی و زین دادی نزیبد — چو گیتی زفت کافر کیش باشد

قطعه

[illegible]

توانگر ترکسی کو را بجویی	دربن عهد از وفا درویش باشد
درشادی درین دوران که مایم	دل مرد محال اندیشش باشد
نسی کرزمن پشت وپشت	سیلمت این بهل تا پش باشد
چومهر از پس براید آدمی را	حقیقت دان که سایه پیش باشد
مرا زان نقش آباد ان چه طره	که پانصد رخنه در معنیش باشد
بهتری دو زم او را کش زرنفت	کر شمشیر جوزا کیشش باشد
زربنوری نیم کمتر که بروی	دُم و دُم جای نوش ونیش باشد
قربا کل سخاو تهاکند لیک	بساط ملا کزو برخیش باشد
چو جای من نمیداند قومی	که ایشان از امن چون عیش باشد
اگر دستوری یابم بهنگام	چنین دانم که جای خویش باشد

وقال فی التقاضا — الرمل

ای تراکشته کرم ذاتی واحسان لازم	بی معقولات تو منطق نه بداد کلام
جنس آن فصل که مرفت بر نوع کرمت	اگر از خاصه بود آن عرضی باشد عام

وقال فی المعرفة — الرمل

برجها دیدم که از مشرق براورده سر	جمله در تسبیح و در تهلیل حی لایموت
چون حمل چون ثور چون جوزا و سرطان و اسد	سنبله میزان و عقرب قوس وجدی و دلو و حوت

وقال فی وصف الحال — المجتث

خدایگانا بر بنده بندکیت چنانک	نماز و روزه بود بر جهانیان فرضت
ولیک عرض کنم حال خود که نزد صدور	کشایش غم اصحاب حاجت از عرضت
معلقست دلم در کشش غم وام	چنانکه کوئی بین السماء والارضت
بحالتی برسیدم که تا بآب سبوی	هرانچه وجه معاش منت از قرضت

وقال فی الاجازه — الرمل

ای خرد در طلب غایت تو	گشته پای آبله از بس دوری
تو بتدبیر جهان مشغول	گر بحالم نرسی معذوری
با تو من بنده سوالی دارم	از تو نان خواهم یا دستوری

وقال فی الشکایة — المجتث

بزرگوارا من درمیان اهل عراق	بنعمت تو که محسود همکنان بودم
هموم و وحشت غربت بران تنم و ناز	که داشتم بوطن اختیار فرمودم
چو طبع میل بدین حظ کرد و بود خطا	صواب دیدم و با او خلاف ننمودم
خرد نصیحت من کرد و من نکردم گوش	زمانه پندهی داد و من بنشنودم
دو سال خدمت این قوم کردم و امروز	زبخت شاکرم و از روزگار خشنودم
بجام هیچ بزرگی بشی نبردم دست	بنان هیچ کریمی دهن نبگشودم
خمار بادهٔ پارین هنوز در سرم هست	که لب بجرعهٔ از جام کس نیالودم
چو مدتی بکشیدم عنا بدانستم	که خاک خوردم چون مار و باد پیمودم
بترک گفتم و رفتم چو اندرین دولت	چو دنب خرز کرّی هیچ می نیفزودم

وقال فی المطایبه — الخفیف

چینم	مست و مدهوش همچو بیشان
کزو	برادی رسند درویشان
می دویدم بدانکه عرض کنم	شکل خویش و شکایت خویشان
حضرتی یافتم چه شاید گفت	راست چون دیر پرز بد کیشان
بر گشودم زبان و میگفتم	پشت برکرده باز پس پیشان
تیز اصحاب در بروت وزیر	سر او در کس زن ایشان

قطعه
[illegible]

وقال فی النصیحة — المنسرح

دی نزِ بزرکی سوال کردم وکفتم — رای تو داخل وعقد ملک راضبط
خواجه مرا وعده داده است بانعام — در کرم او تخلف نبود نبود
لیک ز دربان شکایتست که با او — سود نکرد اتبع شایق
کفت در خواجه و تا منع همی بانت — باز نکو این سخن که سخت شنیعست
بردر او منع چون کنند که امروز — قبله حاجات هر شریف و وضیعست
کفتم اینین در کذر ز تفضیل چه حاجت — درکه او بارکاه فضل ربیعست
این سخن از من بدو رسان که بزرکست — کوه ز دنبار این شریف وضیعست
سیم کنون بذل کن که بخت سخی نیست — کار کنون کن که روزکار مطیعست

وقال فی الجوار و طلب العنایة — المضارع

شاها بعقد رحمت دانی رفیع خویش — وانسقف عرش و ساخت چرخ آستانه ساز
وین عز بیت راز پی مدح کستری — بر سنحا رسانه خویش آشیانه ساز
ساکنان نجلها را این نوای من — درخور نبود که خویش نبود بی ترانه ساز
کفتم قصیده که زنظمش چند برد — او هام نکته پرور وطبع فسانه ساز
وامد بحضرت تو تنها بلبلی چو من — دام قبول کستر وا زلطف
یا بار زپس فرست از اینجا بخانه ام — یا دعول نباید که انجام خانه ساز

وقال فی الالتماس — المجتث

خدایکانا با دست کوهر افشانت — همیشه کار زمین و زمان کرچنیست
اکر برفعت قدرت فلک بصد درجه — فراز خویش نه پسندد خویشتن بنیست
مرا بخلعت زیبا و استر رهوار — بزرک کردی و آن از بزرکواریست
هنوز زین و لکامی امید میدارم — وکرنه من چه دانم که استر زینیست

بیت چه ...

وقال فی العذر

شنیده ام که امام قطب آل رسول — توئی که قدر ترا آسمان زبون کردد
نواز تعمیم او تر تلطف انکشت بی — دل محول جهان از نهیب خون کردد
اکر کرم نکنی ... — بدین طریق مرا عقل رهنمون کردد
کسی که درحاجت تمام نشناسد — بکرد ساحل بحر محیط چون کردد

الغزلیات

... فراقت ... — وانچه در عالم نکنجد از تباهی میکند
شهرستان پیماه ... تو غارت ... — بهمن آن کردی که بر شهری سپاهی میکند
با کناهم کشت عشقت وای اکر بودی کناه — حال چون بودی چو این در بیکناهی میکند
درغمم کفتی صبوری کن بلی شاید کنند — هیچ جائی صبر اکر بی آب ماهی میکند
چشم تو دعوی خون کرد ابروشد کواه — کج چرا شد کر نه میلی در کواهی میکند
بر ظهیر این عشوه کمتر زن که طبع او ز فخر — بر سپهر مهر مدح شاه ماهی میکند
شهریار شیرکین نصرة الدین پشکین — انکه شمشیرش بشیران کینه خواهی میکند

وقال ایضا

الحمد لله ... نظر از من نظری باز کیر — طوطیم در قفس از من شکری باز کیر
شب امید مرا روز ز دلفروز تو بی — بهار روی و نسیم سحری باز کیر
بای کر باز کرفتم ز تو من آن دکر — تو ز من پا باميد دکری باز کیر
سک قصاب تو ام خورده ز جانم جکری — چون جکر میخورم از من جکری باز کیر
ای بتو زنده تن و زنده بتو جان ظهیر — تو ز بیمار دکران کلشکری باز کیر

وقال ایضا

من که هر شب بی خیالت دیده را در خون کشم — حاش لله بار عشق دیکری را چون کشم

گرچو گردون نم بگردانی بگرد این جهان	در سرایم گرچو گردون ناله […] المنسرح
ور درون جان من چیزی بود جز عشق تو	دست […]
چون ظهیری از غم عشقت ندارد دست باز

وقال ایضا

یار بیچاره من دی قد […]

دل ببرد یو دل آنکه چو عید آن مه نو
زلف زنجیروشش کز سر امان برخاست
پشت بر صومعه کردیم و سوی میکده	زنده را پاره بکردیم و […]
با حریفان قلندر بخرابات شدیم	زنده بر هم زده و کاسه بکف کوزه بدست
[…] ظهیر از سر آن زلف کشادیم گره	گرگنه گرهی دار داران پنجه شست

وقال ایضا

ز من چندانکه میخواهی وفا هست	ازین مهرت مگو بگجو تو لمست
چو گویم وای دل گوی که جان کن	کنون هم از تو پرسم این جفا هست
سلامم را جوابی نیست از تو	بگو در هیچ مذهب این روا هست
بغم گفتی برو خون کن دلش را	زغم وا پرس تا خود دل کجا هست
چه گویم وصل گوی وقت آن نیست	بغم قانع شدم اینت رضا هست
گر از غم بر درت جان داد سهلست	چو او در دو عشقت صد کدا هست

وقال ایضا

گر گل رخسار تو عزم گلستان کند	گل بتماشای او روی ببستان کند
ور […] رخش	تحفه زدل آورد پیشکش از جان کند

بیست چو […]	سر ز چه رود در کشد روز چه پنهان کند
[…] لعب تو با دل […]	آنچه کند ماه نو او همه روز آن کند
[…]	وصل تو تا یک شبی همت دربان کند
ورنه ز عشقت ظهیر […]	گر تو بر شهر یار قصه و افغان کند
خیز و گر […] پناه نصرة […]	آنکه فلک بر درش خدمت دربان کند

وقال ایضا

[…] گرم بروی تو شاد	عید را روی تو
هر کجا یاد چهره تو کنند	هیچ کس را ز عید ناید یاد
[…] بهاء دل کز هوای لبت	در میان گل و گلاب افتاد
هر زمان شادی تو ست مرا	زانکه چو صورت تو شاد
نه غلط میکنم چه میگویم	با چنین غم چگونه باشم شاد
قبله نیکوان بغدادی	وز تو چشم چو دجله بغداد
بر فلک تا حتی بتندی اسب	تا رخت ماه را زخی بنهاد
می نترسی از آنکه دز تو رسد	آنچه کردی بجانم از بیداد
یا من از دست محنت تو کنم	پیش مخدوم خویشتن فریاد

وقال ایضا

گر سر کینه وفا بندی	در درج سخن چه ابندی
روی هجران چنان نداری خوب	کش جفا نیز بر قفا بندی
لاشه لنگ دل ضعیف مرا	چند بر آخر جفا بندی
چشم پیکانگی کشادستی	تا دعا در من آشنا بندی
ماه بر سیمینی از کلاه نهی (قبه)	سرو سیمینی از قبا بندی

گهی لعل از اشک میبارم … کت میان نیست برکی بندی
خوردم آب پی غمت گر چه … در دلم آتش بلا بندی
سر جانم … غم مشکن … جهد کن تا شکسته وا بندی
بر سر من قضای بد غم تست … تو چو احجرم بر قضا بندی

الرباعیات

شاها ز تو کار ملک و دین با نسقست … دریا ز خجالت کفت در عرقست
در عهد تو رافضی و سنی باهم … کردند موافقت که بوبکر حقست

وقال

شاها بتو دارد همه آفاق نیاز … برخیز و جهان گیر و بجرام و بتاز
از هر طرفی که منزلی کوچ کنی … اقبال دو منزلت به پیش آید باز

وقال

شاها ملکان ملک سپارند بتو … وز بیم تو خان و مان گذارند بتو
تو کعبهٔ آمال جهانی لابد … شاهان زمانه روی آرند بتو

وقال

ای از تو بلند نام شاهنشاهی … بگرفته زماه دولتت تا ماهی
با عزم تو کاسمان بگردش نرسد … جز فتح و ظفر کرا بود همراهی

وقال

خسرو چو بجرمی قدح بردارد … وز ابر بیان در معانی بارد
از رحمت او چه کم شود گر که گه … این کم شده را بلطف خود یاد آرد

وقال

از رایت تو نور ظفر می تابد … کس نیست که از رای تو سر می تابد

عفو تو و رحمت خدایت که خلق … هر جرم که میکنند بر سیمی تابد

وقال

ای باغ وجود را عمارت کرده … رحمت سر بدسگال باد آورده
تو میوه ز بار چین که بر خوابانت … از باد بریخته بنا خورده

وقال

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی … بی نوبت تو مباد گیتی نفسی
آوازهٔ نوبتت بهر کس برساد … لیکن مرساد از تو نوبت بکسی

وقال

چون لشکر شه روی براه آوردند … اسلام بتیغ در پناه آوردند
آنرا که ز پیل رخ نیکر دانیند … امروز پیاده پیش شاه آوردند

وقال

شاها چو فلک علو رای تو نداشت … پایاب ستیزه و جفای تو نداشت
با پای تو گر چه شد کسی دست آویز … هم دست بداشت زانکه پای تو نداشت

وقال

گر عارضه‌ای بود ذات ای شاه … خوش باش گران نیافت نقصان تو راه
زین پس بود دولت فزون حشمت و جاه … زیرا که پس از محاق بفزاید ماه

وقال

تا ظن نبری که شاه رنجور شود … یا صحت و راحت از تنش دور شود
کردی که از آن عارضه بر دامن تست … چندان باشد که چشم بد کور شود

وقال

ای خیل ستارگان سپاه و حشمت … دوران فلک خادم تیغ و قلمت

عالم همه چیست پیش تو مشتی خاک — آن نیز همه برای خاک ره تست

وقال

خصمت چو شکوفه [illegible] آمیخت — تا همچو شکوفه [illegible]
زد همچو شکوفه دست در هر شاخی — [illegible]

وقال

ای برده طلا که دعای سحر تو — [illegible]
با دشمن تو نیام شمشیر [illegible] — [illegible]

وقال

ما ئیم که در رسم ملک جمشیدیم — وز بهر ذخیره [illegible] خانه بنهیم
از جدی و حمل بزم بریان سازیم — بر خوان اهل قرصهٔ خورشید نهیم

وقال

کو پری صافی مروق پر ساغر — گر [illegible] می با خط ازرق ساغر
من داد طرب بدادمی در بغداد — کو دجله شراب [illegible]

وقال

درده می لعل لاله گون صافی — بگشای ز حلق شیشه خون صافی
کامروز برون ز جام می نیست مرا — یک دوست که دارد اندرون صافی

وقال

می را که همیشه با خرد دندانست — هم اوست که مونس خردمندانست
می در خم اگر چه سر گرفتست رواست — در شیشه نگر چه خرم و خندانست

وقال

ای خواجه سخن زیر و زبر میگویی — امروز بسی ز دی بتر میگویی

کفتی

کفتی چه کنم بعلم مرده زنده کنم — عیسی نکند آنچه تو خر میگویی

وقال

[illegible] — وی بلبل مست ناله [illegible]
[illegible] — پروانهٔ مطلق از خط یار چه باز

وقال

[illegible] — یار آمد و می در قدح یاران ریخت
[illegible] — وان نرگس مست خون هشیاران ریخت

وقال

بلبل چو ز عشق گل فغان درگیرد — از شعلهٔ آه من جهان درگیرد
گل را بکف آورم بصد حیله و فن — پندارم با تو ام فغان درگیرد

وقال

رازی که بگل نسیم سنبل گفتست — پیداست ندانم که به بلبل گفتست
[illegible] — گل بود و من دیده هم گل گفت

وقال

در پرده خوشدلی کسی را راه نیست — کو را سر و کار با چو تو دلخواهیست
آن سبزهٔ تر دیده در سایهٔ گل — انصاف بده که خوش تماشاگاهیست

وقال

تا مدد دل ضایع شده با دست هنوز — بر تخت وصال یار ننشست هنوز
آنها که شراب وصل با ما خوردند — هشیار شدند و ما چنین مست هنوز

وقال

گرچه همه جهد بندگی بنمایم — در عشق تو پیش کس زبان نگشایم

هم بر سر آب آید این قصهٔ من   با آب دو چشم خویش می برنایم

وقال

دوش از غم تو دو دیده بر هم نزدم   ورز انکه زدم چو انکه پی نم نزدم
زان بیم که دم تیز کند آتش دل   تا روز همی سوختم و دم نزدم

وقال

تحفهٔ دارم دلی خراب اندر وی   جانی دارم هزار تاب اندر وی
در آرزوی روی تو دارم شب و روز   چشمی و هزار چشمه آب اندر وی

وقال

رویش نگر ار صورت جان میخواهی   وصلش طلب ار ملک جهان میخواهی
خط وی و اشک من ببین دور مشو   گر سبزه و گر آب روان میخواهی

وقال

ای باد ز غصه که خون باشد از ان   با یار مگو که تنگدل باشد از ان
ور زلف همی پریشش نرم پریش   بر تازه گلش مزن که خجل باشد از ان

وقال

چشمی دارم همیشه بر صورت دوست   با دیده مرا خوش است چون دوست دروست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست   یا دوست بجای دیده یا دیده خود اوست

وقال

هر حلقه ز زلفت ز فن یکدیگر   هستند نهان در شکن یکدیگر
از بهر ربودن دل و غارت جان   کردند زبان در دهن یکدیگر

وقال

چشم تو که ابروی کمان کش دارد   در هر مژه هزار ترکش دارد

گل بوی تو بنگریست در دیده و گفت   بر عهد تر از خودت کسی بنمایم

وقال

ای چشم من از هجر تو سیمابی   وی اشک من از چهرهٔ تو عنابی
در نرگس چشم تو عجب می مانم   کو تازه چگونه است بدین سیرابی

وقال

بی انکه بکس رسید زو دوری ما   یا گشت پریشان دل سودایی ما
ناگاه برآورد بصد رسوایی   شوریدهٔ سر زلف تو سودایی ما

وقال

تو خرده بتا بر گل پژمرده مگیر   گر مردهٔ تست خرده بر مرده مگیر
از بهر خیانت طبقی زر دادند   پی خردگی از چه میکنند خرده مگیر

وقال

ای زلف تو ام در تب و تاب افکنده   بر بخت بدم چشم تو خواب افکنده
در دوستی تو کوری دشمن را   چون خال تو ام سپر بر آب افکنده

وقال

ای دل مشو از خط ان خوش پسران   هر عشوه که زلفشان فروشد مخران
این رستهٔ سورست منه پای برین   وان حلقهٔ مارست مزن دست در آن

وقال

در عشق اگر دمی قرارت باشد   با صحبت نیکوان چکارت باشد
سر تیز چو خار باش تا یار چو گل   که در بر و گاه در کنارت باشد

وقال

گر کیفیت زر ندکانی گذرد   مگذار که جز بشادمانی گذرد

زنهار که سرمایهٔ ملکت ز جهان　　عزت [illegible] که زانی کذرد

وقال

این دل که بگشت بر مرادی پرورد　　با من [illegible] حال گفت از سر سوز
دیدم شب غم بجواب روز شادی　　بس شب که بدین امید کردم بروز

وقال

تا کی گویم کجا بدم یا چکنم　　افتاد حدیث من همه با چکنم
گفتی که دراز باد عمرت گفتم　　عمری که غمت حاصلش را چکنم

وقال

تا چند ازین حیله و زراقی عمر　　تا چند مرا جرعه دهد ساقی عمر
حقا که من از ستیزهٔ جرعهٔ عمر　　چون جرعه بخاک ریزم این باقی عمر

وقال

نتوان ز جفای چرخ گردنده گریخت　　دست ستمش بعقل بر نتوان بیخت
این طاس نگون بگردن آویخته باد　　چون سطل که آبروی مردم همه ریخت

وقال

دوش این خردم نصیحتی پنهان گفت　　در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت
با کس غم دل مگوی زیرا که نماند　　یک دوست که با وی غم دل نتوان گفت

وقال

با خار قناعت ار بسازی یکبار　　در هر قدمی بروید صد گلزار
با خارکشان نشین که اندر ده روز　　صد برگ بیاخت گل ز رنگ پشتهٔ خار



در عصر میمنت حصر خواننده روزگار برآورده

لیل و نهار افتاب سپهر جهان داری همای طلعت

شهریاری شهباز دیوان معدلت مداری داد پرور

هنرگستر اصف الدوران قابوس زمان ظهیر شهریار

عادل وزیر کامل باذل اتابک اعظم وزیر معظم اقا

میرزا علی اصغرخان صدر اعظم مدالله ظله وزارته

که بیمن تربیتش همواره اهل فضل را بساط

نشاط گسترده امده است و بازار شریعت

و دیانت را رونقی و روحی جدید در کالبد رسیده

گشته دعا مه خلائق ریزه خار نعمت و دعاگوی وجود

نی لیاقت او بیند لهذا است که خدمات الخ

هر ز دبوم بصداقت متحدم امده و جمع رگشان

[illegible]